



حسن شاه فروغ

هوای وطن

درسِ هوسِ زُلفِ شِکنِ درِ شِکنِ اُفتاد
در حسرتِ قَد، دیده به لعلِ دهنِ اُفتاد

مانند لبش غُنچهٔ رنگینِ بچمن نیست
داغ از جگرِ لاله و گل از چمنِ اُفتاد

با پرتوِ حُنش بر بود جانِ ودلِ ازمن
از شعلهٔ رُخسارِ وی آتشِ بتنِ اُفتاد

دل بسته بزنجیرِ غمش در همه حالت
بسمل شده بیچاره نگر، از سُخنِ اُفتاد

در فرقتِ هجران چرا؟ سوزم و سازم
از غُربتِ یار، اتشی اندر بدنِ اُفتاد

آهویِ خیالم بر مید از سرِ کویش
در پایِ دل از حلقهٔ زُلفش رَسنِ اُفتاد

هر چند فروغ از دلِ پُر درد سراید
شادم که بسرِ یادوِ هوایِ وطنِ اُفتاد

16/12/2013

باتقدیم سلام فروغ از لندن

طنز منظوم: دولت مداری است

بینظمی نظام همه از برده باری است
هریک وزیر دولت ما مرد کاری است

هر روز اگر که جیب کسی میشود تهی
این شیوه ای جدید زد دولت مداری است

شاکی مشو ز غربت و از فاقگی منال
بختت سیه بوده و تقدیر خواری است

ترس از خدا نموده بگوبهرچه غریب؟
اشکت تمام سال بر خسار جاری است

ما را مُدام به فسق و فجور متهم مکن
گشتیم مبتلا که امراض ساری است

در رشوه و فساد، نفاق و شقاق نیست
اینجا میان جمله ای اقوام یاری است

همکاری کندگر شده در عرصه ای فساد
همچو برادریم، مُدام برده باری است

غصب زمین نموده ام مُلک از خدا بود
این کاربرد نبوده کجا شرمساری است

پر ما مزن طعنه اگر مانده ایم عقب
آغاز پیشرفت همین خرسواری است

بی اعتبار مدان مرا نزد عام و خاص
در لست مافیای جهان اعتباری است

ای بیخبر ز جان سخن یک کلیمه گو؟
ترس از خدا نبوده و از انتحاری است

ما را فروغ زندگی از دست رفته بین
از تیرناکسان بوطن سوگواری است

29/9/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

در تک و تاز است

درکشور ما رنج غم و سوزوگداز است
بر صلح و سلم خاکِ مرا سخت نیاز است

بازار فساد گرم و کسی در غم ما نیست
در شهر سیاست همگی سفسطه باز است

این بی هنران راه و رهی صلح نه پویند
از جنگ و چپاول همه را دستِ دراز است

از حرص و هوس جامه ای عزت بدریدند
وز غارت و قاچاق کجا دستِ نیاز است

بر تخته ای شطرنج وطن گشته و زیری
با فیلِ حمایت گر خود، در تک و تاز است

با رُخ بدهد کشت و به اسپ مات نماید
این پیاده گردیده وزیر خیلی غماز است

هر چند که بیگانه ستیز در سخن و حرف
لیکن به خفا رفته مُدام محرمِ راز است

بر مُرغکِ بیچاره و آن کفترِ معصوم
زاغ و زغنِ میهنِ ما هر یکی باز است

هر سو نگری دام و کمان بوده و جالی
صیاد بخون کرده وضو غرق نماز است

هر یک نگری پادشهی کشورمخروب
سلطان زمان گشته غلام چوایاز است

قصرست وقلعه موترونوکر زرو زیور
محبوبه ومعشوقه وغمخوار طنناز است

درکلبه ای ما نیست فروغ سر شمعی
حاجی زستم راهی آن شهرحجاز است

28/9/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

باز = پرنده گوشت خوار است که پرنده گان چون گنجشک و کبوتر و کبک
و غیره را شکار میکند

حسن شاه فروغ

انباز

بسان غنچه بگشودی دهان باز
به لبخند تو دیدم یک جهان ناز

لبانت لعل ومرجان می فروشد
زمروارید دندان است دکان باز

بدست هر دو ابرو داده ای تیغ
کمان بردست آن چشمان غماز

گلستان جمالت پر ز عطر است
نوای بلبلت را یک جهان ساز

بُتی سیمین بری زیبا و دلکش
ندیدم چون تو در خوبانِ طنّاز

سرود و شعرو آهنگم تو هستی
میانِ واژه ها کردم نهرانِ راز

چو پروانه ز هجرِ شمعِ رویت
نمودم قصه ای هجرانِ آغاز

فروغِ کلبهٔ عُشاق، حبیب است
بدرِ عاشق است درمانِ انباز

09/9/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

قلب افگار من است

جان من جانِ وطندار من است
زاده ای افغانستان یار من است

تاجک و پشتون و اوزبک باهمیم
آن هزاره قوم سرشار من است

افتخار ما همه در وحدت است
ملت یک پارچه تیمار من است

قطع جنگ و دشمنی، کین و نفاق
نسخهٔ این قلب افگار من است

کشورم برباد بنمودند ز جنگ
دشمنان در فکر آزار من است

بالباسِ دین و مذهب چند تنی
سالها در قصد کُشتارِ من است

تیغ ها بردست ما را سرزنند
خونها ریزند غمخوارِ من است

اجنبی را دوست و یار و مُشفقتد
دشمنانِ هرگل و خارِ من است

آبیارست باغ و راغِ دیگران
باتبر در قطع اشجارِ من است

هر یکی از این قماشِ فتنه گر
مایه بی ننگی و عارِ من است

هموطنِ دردت، فروغِ دردِ من
نالهِ ات سوزد دلِ زارِ من است

21/9/2913

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

در جستجوی دفترِ عشاق

این خامه گاهی قهرو گهی نازمی کند
دایم ز جنگ و حادثه آغاز می کند

در جستجوی دفترِ عشاق می شوم
بر من کتابِ خاطرِ غم باز می کند

از غریت وجدایی معشوق شکوه ها
از لطف نازنین سخن ایجاز می کند

داند که در سرود من آهنگ فرقتست
با چنگ ونای وتار دلم ساز می کند

مُرغ خیال من بهوای وطن همیشه
بال و پرش شکسته و پرواز می کند

مارا فروغ دیده ودل موج می زند
پروانه و ارقصه ای هر راز می کند

19/9/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

امید وار گریه کنیم

این سروده به استقبال برادر گرامی ام آقای عبد القدیر «عارف» تحت نام
«گریه کنیم» سروده شد چون درد ها یکسان است خواستم بهم گریه
کنیم باتقدیم احترام فروغ

بیاکه هردوبهم زارزار گریه کنیم
ز درد میهن خود بار بار گریه کنیم

بیاد باغ و گل و بلبل و چمن زارش
بسان چشمه دنباله دار گریه کنیم

بیا چو بلبل آواره ای وطن هردو
ز جور ظالم و از ظلم خار گریه کنیم

ز دیده اشک بریزیم چو ابر نیسانی

بیادِ کوه و دمن آبخار گریه کنیم

زسوزِ درد و غمِ هموطنِ بهم گویم
بجای آنکه بود سوگوار گریه کنیم

بیاد آوریم اشکِ یتیم و بیوهٔ خود
زقتلِ بیگانه در انتحار گریه کنیم

بیا چو آینه هر گفتمی بیان داریم
دمی نشست و آینه وارگریه کنیم

برای ملتِ کاو سالهای سال شده
زبین رفته ورا، اعتبار گریه کنیم

برای کشورِ کاو نامدار تاریخ بود
بیادِ آن همه عزو، وقار گریه کنیم

بیا زجنگ و جدایی و افتراق نالیم
برای صلح بسی انتظار گریه کنیم

بیا فروغ شبِ تارِ هم دگر گردیم
بسانِ عارفِ امید وار گریه کنیم

17/9/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

رندانه پُرس

حالِ من از ساقی و جامِ می و پیمانهِ پُرس
تلخ کامی هایِ من از باده در میخانه پُرس

گر خُمارِ باده بودم، لُطفِ کُن جامی ز می
ذوق ما را، از خود و همسایه و بیگانه پُرس

تا نگردي مست پُرسانِ مرا، از کس مکن
مست گرديدي بيا پهلو نشين رندانه پُرس

در خرابات گر بيابي جاي من در گوشه اي
مست اگر جويي مُدام از مردم مستانه پُرس

هر کجا ويرانه اي ديدي در آن گنجي بود
زُر اگر خواهي برواز گوشه ويرانه پُرس

در سرود و شعر و آهنگم همه درد وطن
سوز و دردم از يتيم و بيوه اي بيخانه پُرس

آهي سرد و ناله اي جانکاه من از عنديب
شور از بلبل فغان از مُرغکي بيلانه پُرس

قصه هاي فرقت و دوري ميهن از خودم
شعله و آتش ز مجمر خانه و کاشانه پُرس

همچو مُرغ بي پرو بالم درين غُربت سرا
سرگذشتم را ز صيادو ز دام و دانه پُرس

چون شبِ تاراست مارا روزگارِ زندگي
از فروغِ شمع ما اين خامه فرزانه پُرس

15/9/2013

باتقديم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

بَر دل نشانه بود

هر مُرغ تير خورده را آشيانه بود
بر روي شاخ هاي سپيدار لانه بود

هرچند که قصر و موترونو کردند
باغی پُر از درختِ گل و ناردانه بود

تازه جوان بوده و گشتم اسیرِ عشق
از تیرِ عشقِ دلبری بر دل نشانه بود

باری هزار شکر تو، ای خالقِ جهان
مهرنگاری بر دل من جاویدانه بود

سر را به پایِ اُفت و مهرش گذاشتم
دانی عدوی خیره سری در میانه بود

غُربت نشین نگشته میانِ وطن بودم
قدرو مقام و عزت در آن زمانه بود

آنگه که دیوِ جهل و ستم سربلند کرد
آتش زدند بخرمن و نه گاه و دانه بود

باغ و زمین و خانه به آتش کشیده شد
عشقِ خدا و مردم و میهن بهانه بود

قتل و قتل و کُشتنِ مردم بترخ روز
خونِ یتیم و بیوه بهر سو روانه بود

تُخمِ نفاق و دشمنی در هر زمین کشت
جنگِ زبان و تفرقه در خانه خانه بود

سرها بخاک فتاده و تن رقص مینمود
رقصِ ز پا و دست به همراهِ شانه بود

ای هموطن برای خداوندو آن رسول
ترس از خدا و دینِ رسولش فسانه بود

در حقِ کشور و وطن و دین و مذهب ام
هر آنچه کرده اند همگی ظالمانه بود

در پشت پرده نقشِ اجانب نهفته بین
طرح و پلان و نقشه زدند شبانه بود

در گفته ات فروغ بسی پند دلپذیر
درخاطرات من همه شعروترانه بود

11/9/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

علی اصغر

روان استاد سخن **مرحوم علی اصغر بشیرروی** را شاد خواسته
برایش آرزوی بهشت برین دارم ویکی از سروده های ایشانرا با تفاوت قافیه
استقبال کرده ام

نگار نازنینی عشوہ پرداز
غزال مست آهوئی، پُر از ناز

زمزگانت زدی خنجر بقلبم
کشیدی تیغ ابرو برسرم باز

بدام خود گرفتی مرغ دل را
شده محمود اسیر زلف ایاز

بُتی سیمین بر چون تو ندیدم
عزیزو دلبری ای شوخ طنناز

سرودوشعرو آهنگم تو باشی
نوای نایی ام را بال و پرواز

کجا بیتو بود درساز من سر
نباید سرکنم بی روی توساز

چوبلبل شور و افغان از برایت
بود در سینه پنهان آنهمه راز

بسان شمع سوزم در فراقت
زدم آتش بسرخودرا در آغاز

خلاصم کن ز چنگال جدایی
غلام حلقه برگوشت شوم باز

فروغ آرای شام تیره ام شو
بنورماه رویت کن سرافراز

علی اصغر روانت شاد باشد
سُخن بااین دُعا بنمودم ایجاز

7/9/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

غلام نوکرانِ نوکرم را

مکن برباد خاکِ کشورم را
مده بردستِ دشمن خنجرم را

بکن بالا سرت از پایِ اغیار
مزن با تیغ بیگانه سرم را

نَبند بر تیرِ دشمن سینه من
مکن پرپر دگر بال و پرم را

نریزان پیش هرکس آبرویم
نرنجان مردمِ غم پرورم را

مزن آتش به انگور و بتاکم
نباید بشکنی هر ساغرم را

نسوزان مکتب اطفال ما را
نزن شعله کتاب و دفترم را

بناموس وطن دار احترامی
نریزان آبروی خواهرم را

بترس از آه سرد صبحگاهی
مکن رنگین اشکِ مادرم را

یتیم و بی‌کس و هم بینوایم
بیا ظالم ببین چشمِ ترم را

برانی توسن بیگانه تاکی
بکن پاسِ سواری خرم را

خزف با دُر برابر کرده‌ تو
چوریختی آبروی گوهرم را

شکوه و عزت ام برباد دادی
بخاک افکنده ای کروفرم را

نظام مملکت بینظم و قانون
ربودی آبروی لشکرم را

نبودم نوکر بیگانه اکنون
غلامم نوکرانِ نوکرم را

بخون آلوده هر جا مُسلمان
چه می‌گویی جوابِ داورم را

اگر مردی بیا در زاد گاه ات
بچشم دشمنان زن نشترم را

بیا کز شام تارو تیره ای خود
فروغ تازه بخشیم کشورم را

6/9/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

ساعتی بنشت رفت

هرخمار از باده شد سرشار، دیدم مست رفت
بیک دست دگران بگرفته و بشکست رفت

ساقی از لطف و محبت یک نگه بر ما نکرد
در حضور جام ما یک قامتی نشکست رفت

قاصدم آورد پیام گفت از زبان خاص و عام
بارقیبان بیوفا در کوچه دست بردست رفت

من همان صیاد بد بخت ام که صیدم بارها
هرکجا از جال و تور افتاده واز شست رفت

پیش مهرویان کجا دارم تواضع بعد از این
رشته های دوستی راهر کدام بگسست رفت

هریکی بر نوبه خود لاله سان داغی گذاشت
آتش اندر مجمری افروخته، بگذشت رفت

بسملانرا بال و پر بشکسته از روی وفاست
نازنین در دام زلفش هر دلی را بست رفت

شوخ مه پیکر که میدانست خرابش گشته ام
چون غزال وحش از پیشم بخیز و جست رفت

از برای آنکه سوزاند مرا در عشق خویش
پرسر خوان فروغ چند لحظه بنشست رفت

3/9/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

دود از سُخن بر آید

به استقبال مشاعره^۱ که از طرف آقای فرخاری براه انداخته شده است

شد سال ها فغانی از سوختن بر آید
درانتحار و راکت جانها زتن بر آید

با آه و ناله هر جا شور و فغان نمایند
فریادِ بینوایان از مرد و زن بر آید

زاغ و زغن به رسو قرقر کنان لافد
بلبل جواب دادند کاو از چمن بر آید

باسنگِ جهل دایم دل‌های را شکستند
از تیشه ها بهر جا گردِ شکن بر آید

درفکرو درتخیل خار از نفاق روید
از بینِ خار زاری سرو سمن بر آید

از خامه^۲ من و تو بویِ دو رنگی آید
ز آنرو صدای دشمن از انجمن بر آید

افرادِ پاک طینت محکومِ جبر تاریخ
یا خار و زار بمیرد، یا از وطن بر آید

بعد از وفات ما را قبر و مزار نیایی
در زندگی بسوزم دود از سُخن بر آید

بر امر خالق من چون سُور را دمیدند
آنجا فروغِ عاشق با کوهکن بر آید

2/9/2013
باتقدیم احترام فروغ ازلندن

حسن شاه فروغ

ما به اُمیدی ترقی

از عنایت اقتفاء کرده سرودم سرگرفت
شعرناموزونِ منہم وزن را دربرگرفت

ما به اُمیدی ترقی و تمدن سال ها ست
در ادای خون ما میهن فروش دالر گرفت

با هزار افسوس و درد درکشور ماو شما
باز هم جنگ وجدال و دشمنی ها درگرفت

آتشی در خانه و باغ و زمین میهن است
لانه و کاشانه ای ما دودو خاکستر گرفت

از تمدن بهر ما توپ و تفنگ و راکت است
انفجار و انتحار با جرقه جان و سرگرفت

در قبال این همه بدبختی ها در خاک ما
از اجانب هر کدامی سکه های زر گرفت

از کلام و دین حق هر کس بنوع بُرد سُوَد
قصرها آباد کردو خانه ها مرمر گرفت

بهر فرزندان خود کرده عروسی بار بار
بهر دخترها و خانم هم زرو زیور گرفت

میزند ستایل هر روز خوب فیشن میکند

خرنمی راند دگر برخویشتن موترگرفت

عمرها خود نوکری دیگران بنموده بود
بادیگاردِ دولتی و چند تنی نوکر گرفت

وای بر حالِ غریب و بینوایِ کشورم
داغِ فرزندان بدل چون لالهٔ احمرگرفت

از فروغِ شعرِ موزونت عنایت سوختم
شمعِ رُخسارِ تواز پروانه بال و پرگرفت

28/08/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

این سروده به استقبال سرودهٔ شاعرهٔ زیبا کلام خواهرگرامی ام عزیزن
جان عنایت بنام (دورترقی) سروده شد

حسن شاه فروغ

عاملِ پسمانی ام

گر ندانی غیرتِ افغانی ام
چون بمیدان آمدی میدانی ام

تاجک و پشتون و اوزبک بندهٔ ربانی ام
تاپه ای دیگر مزن افغانم و بامیانی ام

دروچود و ساختمان ما نباشد هیچ فرق
بنده ای رَبِّ الْجَلِيلِ اندر دیارِ فانی ام

دین و ایمان و خداوند و رسول ما یکی
هفت پُشت ما مُسلمان بوده و میدانی ام

ساکنِ بلخ و بدخشان و مزارو یا تخار
زاده ای افغانستان هرچند ترکستانی ام

آریایی بوده ام گشته خراسانی کنون
قرنها شد درجهان مشهور بر افغانی ام

کس نمیداند که را خواند خدای لایزال
چون برادر با همه بغلانی و پروانی ام

زادگاه ما یکی و خاک پاک ما یکیست
گر کنرهای و ننگرهای یا لغمانی ام

سرفدایت هموطن ای همدیار و جان من
قندهاری کنذری پنجشیری و میدانی ام

ایکه قربان تو کردم جان دل را بارها
باز هم با نام این و آن چرا؟ میخوانی ام

پکتیکاو پکیاو خوست از آن من است
اسعد آبادی و دایکندی و یا پغمانی ام

از هر یودوهری تاسیند آمو ملک ماست
زاده زالم مگر سُحرارِبِ سمنگانی ام

افتخارم بلخ و غورو بادغیس و میمنه
سربکف اندر دفاع میهنم جوزجانی ام

کابل است چشم و چراغ ملت آزاده ام
هلمندی و اوروزگانی و ریگستانی ام

غزنه افزایش بشان و شوکت پارینه ام
لوگری وردکی تخاری، نورستانی ام

میهن من، مهد تاریخ نیاکان من است
پاسدار یفتلی ها بوده و کوشانی ام

از نفاق و دشمنی برباد گردیدیم همه

باعثِ جنگِ وجدالم، عاملِ پسمانی ام

سالها ماطعنهٔ بیگانه گانرا میخوریم
سربدارو کُشتهٔ دستانِ هر ایرانی ام

زیرپا کردیم غرور و افتخارِ خویشرا
زیردستِ اجنبی، نوکربهٔ پاکستانی ام

لکه بردامانِ اجدادیم هریک دوستان
وای بر حالِ من واین غیرتِ افغانی ام

تا بچند با تیغِ بیگانه سری را میزنم
تابکی در بندِ جهل و ظلمت و نادانی ام

تا بکی بر گفتهٔ بیگانه سوزانم وطن
تا بچندی عاملِ بربادی و، ویرانی ام

تابکی آواره و بیچاره میگردی فروغ
تا بچند زنجیرها بردست و پازندانی ام

26/8/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

مُشتِ خاک و ریگ

این سروده به استقبال سرودهٔ آقای نذیر ظفر بنام (وطن) سروده شد امید
وارم که مورد پسند و وطنپرستانِ دور از وطن قرار گیرد

هرشاعری که خُلقِ نکو و حسن بود
پرورده ای ز آب و ز خاکِ وطن بود

دشمن مخوان خاکِ پُر از آبرو مرا
کاین زادگاه و مدفن و گور و کفن بود

آنمشتِ خاک و ریگ که تحقیر کرده
ما را بهشتِ روی زمین و چمن بود

هر آنکه قدرِ مامِ وطن را نمی کند
کی لایقِ جنازه ای هر هموطن بود

لاشش کفن نکرده بزاغ و زغن بده
زیرا که در دهن همه بوی لجن بود

هر سربه پیش پای وطن خم نمیشود
دارش بزن که لایقِ دارو رسن بود

هر زاغی رو سیه نشود بلبلِ وطن
در سازِ بلبلان همه سوزِ چمن بود

هر خامه کاو بصدِ وطن میزند رقم
این خامه چون کلندِ یکی قبرکن بود

شاعر مخوان یاوه سرایانِ دهر را
این شعرگونه ها همه بوی دهن بود

دائم ظفر که دردِ شما دردِ میهنست
در این سرود پیامِ بهر بیوطن بود

مارا فروغِ همتِ والای گفتن است
داغِ بدلِ چو لاله ای دشتِ و دمن بود

25/8/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

از دهان قندِ ماست

سال ها شد باغم و دردوالم پیوندِ ماست
هریکی در فکرِ مکر و حیلِه و ترفندِ ماست

مُرغ بی بال و پریم در قیدِ صیادِ زمان
گوشهٔ کُنجِ قفسِ زندان و قیدو بندِ ماست

اشکِ شادی را نبیند کس بچشمِ ما دگر
ناله های سوزناک همسایهٔ لبخندِ ماست

کوله بارِ بغض نتوانست بگیرد راهِ اشک
شاد بینم هر یکی را مایهٔ خورسندِ ماست

هر غزل کز خامه می آید برون داند همه
این شرنگِ تلخ کامی از دهانِ قندِ ماست

قیمتِ خرموره و گوهر، یکی شد نزدِ عام
در شناختِ بهترینها هر کجایی قندِ ماست

بارها خورده فریب دشمنان رنگِ رنگ
درسِ عبرت گرنمیگیریم دایم پندِ ماست

از چه روبر دست و پای ما زدند زنجیرها
زانکه این نفسِ اماره سالها در بندِ ماست

رشوه خوار و فاسق و غارتگرانِ آن دیار
روسیاهِ هردو عالم بوده و ریشخندِ ماست

پاسِ همدیگر بدانید هموطن در هر کجا
زیور دستِ فروغ اینخامهٔ نیم بندِ ماست

21/8/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

بوریاي فقر

طبع آزادِ مرا در سرِ هوایِ دیگر است
بلبلِ ذوقِ مرا شور و نوایِ دیگر است

در سرِ پیریِ دلِ دیوانه ام عاشق شده
خواستارِ آشنا و دلربایِ دیگر است

انتخابِ اش آنگلی از گلستانِ کاوسانها
رونقِ باغ و دیاریِ آشنایِ دیگر است

ساحلِ دریایِ عشقم را نمی بینم بچشم
بحرِ بیپایانِ دردم را دوايِ دیگر است

غرقِ دریایِ تفکر می‌شوم هر لحظه ای
موجهایِ خاطرَم را انتهایِ دیگر است

کشتیِ فکرم روانِ بحرِ طوفانزا شود
هر قدمِ درزندگانیِ ماجرایِ دیگر است

لالهٔ صحرایِ دامنِ دلم را داغِ هاست
داغِ دلرا از جفا رنگِ جنایِ دیگر است

جامِ من خالی زُردِ میکشانِ فاقه کش
ساغرِ من پُرزمینایِ صفایِ دیگر است

در میانِ بدخور و بد مست کی یابی مرا
در سرِ من نشهٔ خمخانه هایِ دیگر است

سربپایِ هر مناعتِ پیشه بگذارم مگر
بوریايِ فقرِ ما را هم غنایِ دیگر است

گر فروغِ خامه ام روشنگرِ مردم بود
روشنیِ دلِ ز نورِ پُربهایِ دیگر است

19/8/2013
باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

روزهای سیه

این جنگ وجدال و دشمنی تا یکی است؟
غربت زده را، بی وطنی تا یکی است؟

هر روز کسی به خاک و خون می افتد
این درد و غم و بی کفنی تا یکی است؟

جُزفسق و فجور، تجاوز و رشوت نیست
این مُفسد و فاسق و دنی تا یکی است؟

از تفرقه و جدایی، جان بر لب ماست
ای هموطنان، ما و منی تا یکی است؟

سی سال وطن در آتش جنگ بسوخت
این شعله بدست چند تنی تا یکی است؟

هر سو بنگر، به سوختن، ساختن است
این سوخته گان، ساختنی تا یکی است؟

ترسی، ز بَم و زانتحار درهمه جاست
خون دگران، تو ریختنی تا یکی است؟

ای آنکه سرت، نهادی برپای رقیب
با اهریمنان، اهریمنی تا یکی است؟

خود دانی فروغ صلح روزی تابد

روزهای سیه، ستودنی تا یکی است؟

16/8/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

گرد و غبارِ حادثه

کابل هنوز دشمنی با ساکنانِ تُست
آه و فغان و ناله بهرسو از آن تُست

کابل توشهرِ راکت و خُمپاره گشته
قاتل ب فکرِ کُشتنِ پیرو، جوانِ تُست

کابل اسیرِ فتنه گران و دسیسه ای
گرد و غبارِ حادثه در آسمانِ تُست

صیادِ کهنه کار بود در کمین ترا
تیری ز هر کمان بقصدِ نشانِ تُست

آوارگانِ خسته وزارتِ بهر طرف
پروانه هایِ دربِ درازِ آشیانِ تُست

از بدو حادثه همه رو آورند به تو
چادر نشین و بیوه و بینانِ میانِ تُست

بالانشینِ تختِ تو خدمت گذارِ غیر
عُربت نشینِ دامنِ تو پاسبانِ تُست

معدوردارِ گرسُخنم پُر زرد بود
دایم زبانِ خامه من ترجمانِ تُست

برچین گلیم فتنه و فسق و فجور را
اندر حریم خانه ای تودشمنان نُست

کابل! تو قلبِ پُرتپشِ خاکِ میهنی
ما را توان و طاقتِ بازوتوانِ نُست

کابل تو مهد غیرت و حماسه بوده
دنیا گواهِ عزت و نام و نشانِ نُست

افراشته باد پرچمِ آزادیت همیشه
این افتخار ملت و از شاه امانِ نُست

ای شاهِ پُرغرور چرا خفته هُنوز؟
باردگر بخاکِ تو خصمِ زمانِ نُست

ای رهروانِ راهِ امان سربلند کنید
آزادی دوباره خاکِ ارمغانِ نُست

نی رهبروز عیم و نه سرکرده دگر
یارب امید ما همه بر آستانِ نُست

کابل فروغِ کشور ویرانه ام تویی
آزاد زیستن شرفِ مردمانِ نُست

14/8/2013

شاه امان === شاه امان الله خان غازی

این سروده بمناسبت روز آزادی و استرداد استقلال کشور محبوبم از چنگال
اگلیس ها در زمان سروده شده که باردیگروطنم مورد تاخت و تاز بیگانه گان
قرار داشته و بازهم قوای استعمارگرانگلیس با شرکاء خود پشیوه های
جدیدی وارد خاک ما گردیده اند، به امید که ارواح شاه امان الله خان غازی
و همه شهدای گلگون کفن وطن بیاری خداوند بر ما توان وحدت و یکپارچگی
و توان پیروزی بردشمنان رنگارنگ وطن را بدهد، تا درفش آزادی و یکپارچگی
خود را برافراشته نگه داریم.

آهنگِ سفر

دلم از دردِ هجران ناله سرکرد
هجومِ سیلِ اشکم دیده تر کرد

ز تیرِ خنجرِ عشق اش بر دل
بخورد زخمِ دل را بیشتر کرد

نمیدانم چه می خواهد مرا دل
که امشب میلِ آهنگِ دگر کرد

همه گل های باغم عطرافشان
درختِ خشکِ امیدم ثمر کرد

ز شامِ ظلمت ام مهتاب سرزد
درونِ کُلبه را پُر از قمر کرد

قدومش سبز کرد باغ خیالم
نگار از کوچهٔ ذهنم گذر کرد

زتارو پودِ دل خورشید تابید
شبانِ تارِ ظلمانی سحر کرد

سرودم را توان دیگری داد
غزلها عزمِ آهنگِ سفر کرد

بنازم لطفِ ذاتِ بی نیازش
بحالِ بندهٔ مسکینِ نظر کرد

روانم را فروغ تازه بخشید
فروغِ دیده ام صاحب نظر کرد

16/7/2013
باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

عروسِ خامه

خدا درپیری ام عشقِ جوان داد
عروسِ خامه برمن رایگان داد

زیک سو غُربت ام داد و غریبی
زسوی طاقت و صبروتوان داد

بسر شور و هوای، عشقِ بخشید
بدلِ مهرِ بُتِ شیرین زبان داد

بجای اشکِ هایم، دُرِ فرستاد
گهر از بحرِ لطفِ بیکران داد

درون سینه چون خورشید تابید
تنِ بیجان را، روح و روان داد

نمود روشن‌گرم تا زنده هستم
ز بعدِ مرگِ عُمرِ جاویدان داد

روانم را فروغش کرد منور
فروغِ ام را خدایِ مهربان داد

28/7/2013
باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

عید مُبارک

از جانب خود و همه اعضای فامیل حلولِ عید سعیدِ فطر را بشما برادر گرامی ام آقای (علم) شعرا و نویسندگان و همکاران قلمی تان و همه هموطنان عزیزم در داخل و خارج از کشور تبریک گفته از بارگاه خداوند تمنا دارم تا طاعات و عبادات همه را مقبول درگاه خویش گردانیده و ببرکت خدایی خودش درکشورما صلح و امنیت و اخوت و برادری را برقرار سازد باتقدیم احترام (حسن شاه فروغ)

بَر بَدْرِ قَه ای عید همه از خانه بر آید
چون غُنچه بخندیده و عیدانه بر آید

آغوش مُحبت بَرُخ دوست گشاید
از دغدغه های خود و بیگانه بر آید

فَرَقی نکند جامه عیدی که نداری
فَرزانه لباس بوده و رندانه بر آید

آن باده صیام ز خُمخانه رُب بود
با شورو شعف از درمیخانه بر آید

سی جام پیایی زده و بیخود و مستی
مهمان خدا بوده ای مستانه بر آید

در ماه مبارک گنه خویش بشستی
از بهر نماز خواندن شکرانه بر آید

آی آنکه نصیبت نشد از باده اُلفت
بی باده و بی ساغرو پیمانہ بر آید

گوید فروغ برهمگی عید مبارک
با قصد دُعا بر من دیوانہ بر آید

6/8/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

خدایا چه کنم

دل پُرحسرت و آهم، خدایا چه کنم
از غم و درد تباہم، خدایا چه کنم

جُزتو دگر نبود پُشت و پناہی مارا
من کہ افتاده بچاہم خدایا چه کنم

راز خود را نتوانم بکسی کرد بیان
غرق در بحر گناہم خدایا چه کنم

تو کریم و غفوری و رحیمی و ستار
از تو گر لطف نخواہم خدایا چه کنم

مُعترف بوده بدرگاہ تو افتاده منم
عامل جرم و گواہم، خدایا چه کنم

سر بدرگاہ تو بگذاشته ام تا بسحر

تا سحر دست بدعاهم، خدایا چه کنم

حامل نامه بدبختی بود قاصد عمر
بنده ای روی سیاهم، خدایا چه کنم

از فروغ کرم و لطف نمایم نظری
تشنه ای نیم نگاهم، خدایا چه کنم

23/7/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

ازبُتِ نا مهربانت جوهرِ نامی مگیر

خامه در فرقت بیادت ناله و فریاد کرد
اشکِ چشمانم فروغ دیده را بر باد کرد

دل تپیده بارها پُرسانِ **جوهر** می نمود
سوزِ آهنگش خرابی های دل آباد کرد

حلقه زنجیرِ نومیدی ز پایِ دل شکست
مُرغِ بسملِ را رها از پنجه صیاد کرد

ازبُتِ نامهربان ات **جوهر** نامی مگیر
حیفِ آن عمر که صرفِ آدم بدزاد کرد

در شهادتگاه گردون هریکی گردیم فنا
می نشاید شکوه از این چرخ بی بنیاد کرد

مرگ میگیرد سُراغِ هر کدامِ ما بوقتِ
کی توانی خویشتن از قیدِ غم آزاد کرد

درقبالِ هر شکستِ پیروزیهای خفته اند
خاکِ نومیدی نباید بر سرِ خود باد کرد

جان و دل دارم فدایِ هریکی از دوستان
جوهر از نامِ یکایکِ در سرودش یاد کرد

خانهٔ **خشنود** آباد، کز محبتِ های خویش
با کلامِ نغزِ جوهرش و شوقِ ایجاد کرد

فضل الحق بر ما فروغ دیدهٔ میهن بود
چون **فروغ** دیدهٔ ما را دایماً ارشاد کرد

31/7/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

این سروده به استقبال سرودهٔ آقای **جوهر** که از شهرکیف از دوستان خود یاد آوری کرده اند سروده شد و ضمناً از آقای **خشنود** هم سپاسگذارم که سرودهٔ آقای **جوهر** را بجام غور فرستادند

حسن شاه فروغ

در لوحهٔ تقدیر

در تاک که آن شیشهٔ لبریز شراب است
سرمنشهٔ بربادیِ هر مست و خراب است

در مَجْمَرِ عَشاقِ بسی شعله ای پُرسوز
آتش بود آنجا که ورا سینه کباب است

هر واژهٔ کز عشق و محبت بلب آری
بر عاشقِ دلباخته همچو می ناب است

گل های گلستان همه از عطر پلافتد
بلبل زچه آشفته گل های گلاب است

لبخند که در پسته بود غنچه ندارد
چیزی که نیابی بلب پسته شُباب است

زیبایی هر غنچه ای را پسته ندارد
درخنده هر پسته سوالی و جواب است

باخته پُرسد زمن و ماو تو ایدوست
این قافله بیخبران از چه بخواب است

هر ساز که جان و دل معشوق رُ باید
بهنترنی و بریط و آواز رُباب است

زیور نشود موجب زیبایی و عفت
برحُسن نکوزیور معمول حجاب است

زاهد که بظاهر همه را خوب فریبد
از پرده سالوس برُخ کرده نقاب است

دنیای که ما چشم طمعه دوخته بر آن
برتشنه لبان من و تو همچو سراب است

آنهای که افسون زرو مال و منال اند
غافل ز خدا بوده و از روز حساب است

هر چند که ما غرق گنه بوده و هستیم
گرتوبه کنیم ذات خداوند و هاب است

چیزی که بنام و نصب و شهره فزاید
اعمال نکو داشتن و کار صواب است

در لوحه تقدیر فروغ هر چه که خواندم
در دوغم آوارگی و رنج و عذاب است

2/8/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

هریک تبر بدستیم

پُر سوزو شعله بارسِت، آه شَبانه ما را
گرم است زِ عَصه دایم، شعرو ترانه ما را

در سینه ای هزاران، مجمر بنا نمودند
در کوره ای نهادند، با صد بهانه ما را

مُهری نهاده بر لب، از تاپه ای اسارت
یوغی نهاده دشمن، بر روی شانه ما را

در دام غیر بَسمل، افتاده خوارو زاریم
شادیم که لانه دادند، با آب ودانه ما را

ما شهره ایم در آفاق، هریک ز گمنامی
در افتراق چندیست، یابی نشانه ما را

هریک تبر بدستیم، بر جان تک درختی
بادست غیر شکستیم، شاخ و جوانه ما را

خواهی فروغ خود را، با رنگ زرد بینی
پیش از غروب بنگر، در هر کرانه ما را

29/7/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

خشونت

تابکی درحق زن، ظلم و ستم افزون شود؟
تابچند مادرزگریه، دیده ها پر خون شود؟

تابکی گوش و زبان مادر را می بُرند؟
تابچند دستش بُرند، کز آستین بیرون شود؟

تابکی انسان فروشی در نهاد مردم است؟
تابچند از پول دخترهای خود قارون شود؟

تابکی اجبار ریزد، اشک هر خواهر مرا؟
تا بچند این اشکهای ریخته جیحون شود؟

تابکی از ظلم ظالم، دختران دارد فرار؟
تابچند راهی دشت و کوه یا هامون شود؟

تابکی دارد دوام آن جام های پر خون؟
تابچند از بخت بد، این جامها واژون شود؟

تابکی درحق زن، هر جا خشونت میشود؟
تابچندی از خشونت، دردها افزون شود؟

تابکی ریزند هر جا، آبروی خواهران؟
تابچند بی آبروی اندرین گردون شود؟

تابکی هر دختر سنگسار گردد نزدیک عام؟
تابچند زانی بری از جرم نامیمون شود؟

تابکی هر دختری بر زور شوهر میدهند؟
تابچند این زورگویان، مانع قانون شود؟

تابکی این آفتاب در ابر میدارند نهان؟

تا بچند زنها فروغ کُلبه محزون شود؟

24/6/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

چو فرزندِ خراسانم

گهی از صلح میگویم، گهی از جنگ میخوانم
ز درد و رنج خاکِ خود، مدام آهنگ میخوانم

چوبلبل در هوای گل، قناری گونه از غربت
بسانِ عندلیب آن مرغی دل تنگ میخوانم

ز کُنج این قفس تا زنده ام، فریاد خواهم کرد
ز صیاد و ز دام و جال و از نیرنگ میخوانم

بسنگِ جهل هریک شیشه ناموس بشکستند
ز نامردان و دامن های پُراز سنگ میخوانم

ز بحر اشک و خون و ماتم و غم از دیار خود
به تدویر و ریوا و جامه ای هر رنگ میخوانم

طنینِ صوت و آوازم بگوشد میرسد یانه؟
خدا داند که از فرسنگها فرسنگ میخوانم

فروغ خاکِ افغان و چو فرزندِ خراسانم
غرورِ رستم و سحرابم و از ننگ میخوانم

26/7/2013
باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

گلابت میتوان نامید

چو گل زیباستی جانم، گلابت میتوان نامید
امیدو آرزوی شیخ و شایب میتوان نامید

تو چون استوره در کهکشان زندگانی ام
میان آسمان دل، شهابت میتوان نامید

تو الهام غزلها و سرود و شعرو آهنگی
ترا پیکِ دلم با آب و تابت میتوان نامید

ز بس قادر بدیدار رخ ماهت نمی گردم
میان خوب رویان با حجابت میتوان نامید

بچشمان تو رمز ساغرو پیمانہ می بینم
بجام نامرادی ام، شرابت میتوان نامید

تو در هر موج از اعماق قلبم میشوی پیدا
بخود آینه دار همچو حجابت میتوان نامید

بشام تیره بختی های من نور درخشانی
فروغ شام تاری، ماهتابت میتوان نامید

22/7/2013
باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

همچو گل‌عدارانی

گلی زیبای باغ و نگهتِ فصلِ بهارانی
نسیم صبحِ دل انگیزو روحِ مرغزارانی

جلا بخشِ فضای جاده های پُر غبارِ دل
صفا بخشِ هوای آرزو بی ابرو بارانی

مُلایم ساز گرمای وجودم در تموز سال
امید زندگی بخشی، چو رودو آبشارانی

شمیمِ عطرِ گیسویت بهر جا مُشک میبیزد
گلاب و گلشنِ وزیبِ بهار و سبزه زارانی

شبانِ تیره و تارم چو ثاقب میشود روشن
چو مهتابِ روشنایی شامِ تارِ روزگارانی

بجامِ نرگسِ مستت، خُمارِ خویش می بینم
می و ساقی و باده از برای غمگسارانی

فروغ روی تو در هر کجای شعله افروزد
چو سرتاجِ جمال و حُسن، میانِ گل‌عدارانی

07/6/2013
باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

گذری کردم و رفتم

بگذشته زکویت نظری کردم و رفتم
مُشتاقِ تو بودم گذری کردم و رفتم

در آینه ای دل همه وقت رُخ بنمایی
تصویرِ تو نقشِ جگری کردم و رفتم

صد شکر که از دیدهٔ معشوق نَفْتادم
هرچند سفرِ بی خبری کردم و رفتم

درمیکدهٔ عُمر، نه سازی نه سرودی
چندشامِ غم را سحری کردم و رفتم

درمجمرِ دل بود مرا شعلهٔ زِ عشقی
خود سوخته بارِ سفری کردم و رفتم

هر آمده ای را خبر از من برسانید
هر بی خبری را خبری کردم و رفتم

هرگامی مرا نامه ای اعمال نوشتند
باآنهمه خود نامه بَری کردم و رفتم

چون قطره بکامِ صدقم جای بدادی
گوهر نشده بی اثری کردم و رفتم

با آنکه فروغ ات بدل و دیدهٔ من بود
از بهرچه اینجا ضرری کردم و رفتم

21/7/2013
باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

مبتلای عشق

دلگشته همنوای من اندر وفای عشق
صد سر بیای دل بنهم، دل بیای عشق

با آه و ناله مرغ دلم در فغان همیشه
بر لب همیشه زمزمه دارم، ثنای عشق

آهنگ من سرود غم و درد و فرقتست
در هر سروده ارج گذارم، بهای عشق

گلنچه های دل همه بشگفته از فراق
پرپر نموده هریکی در راستای عشق

با خار و خس بگو که نروید به گلشنم
ما را بسست تا شده ایم مبتلای عشق

زنجیر های حلقه زلفش بیای ماست
زندانی ام، جرم منست اقتدای عشق

بر یاد روی شمع رخ یار زنده ام
پروانه و ارسوخته، در انتهای عشق

بر چوبه های دارچون منصور میروم
اینست اقتضای زمان، مدعای عشق

توفان و موج و سخره نگرده ما نعم
فرمانروای کشتی ما، ناخدای عشق

درمجمر است، شعله اندر نهان مرا
دارو ندار خود بنمودم فدای عشق

این روشنی کُلبه ز نور چراغ اوست
ز آنرو فروغ خامه کند ادعای عشق

12/7/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

استقبال از سروده حضرت حافظ

اگر آن تُرکِ شیرازی بدست آرد دل ما را
بخالِ هندویش بخشم ثمرقندو بخارا را

زُلفِ چلیپا

اگر آن تُرکِ دروازی بدست آرد دل ما را
به خالِ هندویش بخشم گلی باغِ تمنا را

هرآنچه را که میبخشم زباغِ آرزویم هست
ندارم اختیارِ بخشم سرودست و تن و پا را

نباشم مالکِ رُوح و سرو جسم و تن و جانم
بیارِ خویش می بخشم امیدِ عشقِ فردا را

ثمرقندو بخارا مال و مُلکِ دیگران باشد
بمژگان میسگافم گریگوید سنگِ خارارا

بروی دیده ها جای قدمش را گذاریده
بسازم توتیای چشم خاک پای آن پا را

بمیرم از فراقش گریه دست نازد دل زارم
پرویز حشر کجا گوید جواب ذات دارا را

اگر یک شب فروغ شام تار بینوا گردد
بیویم تا سحر عطر سر زلف چلیپا را

بفردایش روان قاشغرو فرغانه میگردیم
که باچشمان سر بیند ثمرقندو بخارا را

16/7/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

درواز = یکی از ولسوالی های ولایت بدخشان است که دختران
آن درحسن و زیبای لطافت جای خاص خود را دارد
قاشغرو فرغانه هم – مربوط جمهوری اوبکستان و نزدیک ثمرقند و بخارا است

حسن شاه فروغ

باده اجنبی

درکشور ما رشته الفت بگسستند
هریک کمر تفرقه و دشمنی بستند

از بهر چه ما شکوه ز همسایه نمایم
گرموطنان عهد و وفا را بشکستند

ما را به غم و دردو جدایی بنشانده
خود ها بسر تخت تجمل بنشستند

هر قافله کز شهر تجاوز حرکت کرد
چند تن غلام زاده سر قافله هستند

بر دوستی ملت خود گرشده دشمن
بیگانه صفت بوده و بیگانه پرستند

بر دشمن میهن رهی گنجینه گشوده
بر دوست ره خانه و کاشانه بیستند

بر عزت و نام وطنم لطمه زهرسو
آن شیشه ناموس حیا را بشکستند

در بارگه دشمن خود سر بنهادند
بر دور و بر میخ اجانب همه جستند

داند فروغ کاین همه دیوانه نباشد
از باده هر اجنبی نوشیده و مستند

15/7/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

ماه صیام

ماه صیام چون رسید آماده کن مرا
از رهروان مسجد و سجاده کن مرا

هر چند بر زبان من است نام پاک تو
در طاعت و عبادتت، افتاده کن مرا

از عاصیان درگهی تو بوده ام مُدام

چون عاشقان صادق و دلداده کن مرا

مهمانِ خاصِ خوانِ تو ام خالقِ جهان
با لُطْفِ خویشِ جامِ پُر از باده کن مرا

در زرق و برقِ عالمِ فانی چو گُمرهم
از بنده گانِ خوب و بسی ساده کن مرا

عُربتِ نصیبِ من شده آواره گشته ام
یارب ز لُطْفِ خویشتن آزاده کن مرا

در دل فروغِ مهرِ خودت بیشتر نما
فارغِ زرنجِ محنت و غمباده کن مرا

10/7/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

درجاده های جبرِ زمان

هر لاله داغدار ز درد و عزای ماست
بر دستِ روزگار هُمانا حِنای ماست

در موجهایِ زندگی مایم چون حُباب
هر سوشکسته آینه ای قد نمای ماست

از پیچ و تابِ زُلفِ پریشانِ روزگار
هر جا فتاده حلقه زنجیرِ بیای ماست

در گلستانِ ودشت و دمن هایِ آرزو
نشگفته غنچه دلی پُر مدعای ماست

آن مُرغکِ شکسته پرِ آشیانِ خراب
با آه و ناله غمزده کُنجِ سرایِ ماست

درجاده های جبرِ زمان هرکجا نگر
افسرده گانِ ظلم و ستم آشنایِ ماست

خارِ زپایِ دوست بمژگانِ کشیده ایم
از خارِ جورِ آبله بردست و پایِ ماست

در سوزنِ محبتِ معشوق رشته ایم
در خاطراتِ بخیه دلِ ردِ پایِ ماست

ما را فروغِ شمعِ رُخِ یارِ دردلست
دیوانه و ارسوخته ایم از وفایِ ماست

29/6/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

توسنِ جهل

لاف از اسلام و ایمان میزنی
سرزهرگبر و مسلمان میزنی

نقضِ قانون و کلامِ حقِ مُدام
از چه رو بردین بُهتان میزنی

می نمی نوشی که باشد ناروا
جام ها از خونِ انسان میزنی

با فساد و رشوه عادت کرده
هر کجا پیدا و پنهان میزنی

لُقمه نانی از غریب و بیوه زن
از مریض دارو درمان میزنی

جو صفت گندم نمایی میکنی
تکیه بر جای بزرگان میزنی

بر سر هر زخم میپاشی نمک
هر یکی را زخم بر جان میزنی

حسرت مال و منال ات میگذشد
سُرمه را از چشم جانان میزنی

آبرو و عزت و ننگ و وقار
هر کجا بر خاک یکسان میزنی

توسنِ جهل ات بهر سو تاخته
گویِ بربادی، بچوگان میزنی

زندگی را لحظه نیست اعتبار
در فروغ ظلم جولان میزنی

2/7/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

بیاسِ هموطنی

بیا به خامه رقم شعر جاویدانه زنیم
به کلک شعر به زلفان یارشانه زنیم

سرودِ خویش زهر دردو غم بیارایم
به تیرِ واژه به قلبِ هدف نشانه زنیم

زِشعر، شعله زَنیم خرمَنِ جدایی را
سرودِ ، آتشی بر دشمنانِ خانه زَنیم

زسینه آهی شرربار، برکشیم هریک
شرر بسینه ای آن دشمنِ یگانه زَنیم

نواز سازِ مُحبت که هردو میرقصیم
نوایِ دوستی در هرکجا دوگانه زَنیم

صدای حق طلبی بعد ازین بلند داریم
که دستِ ظالم و مکار از زمانه زَنیم

حدیثِ عشقِ بهر جا شعارِ مان باشد
بپاسِ هموطنی حرفِ عاشقانه زَنیم

فروغِ شام و شبِ تارِ همدگرگردیم
چو آفتاب زِ چاکِ سحرِ زبانه زَنیم

10/6/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

ضربِ شلاق

کارو بارِ مملکت رو بر تباهی میکشد
زندگی ما را بسوی چار راهی میکشد

عافیت قصدِ فرار از شهرِ کابل میکند
انتحاری انتظار درارگِ شاهی میکشد

علتِ بیداد و بی امنی نظامِ کشور است

بارِ بی نظمی زقانون دستگاهی میکشد

تحتِ نامِ صالح و آشتی خون ریزند بارها
دردوغم را مردم بی سرپناهی میکشد

مامگرنیستیم بشرتاقِ خود آریم بدست
ازچه رو یک ملتی بر پرتگاهی میکشد

پاس وحدت را ندانستیم هریک زآنسبب
باردشمن را بدوشِ خویش واهی میکشد

شام تاریک محشر دیگر بپا خواهد نمود
پرده ازظلمت برخُसारِ چوماهی میکشد

بازشلاق است بفرقِ خواهران و مادران
ضربِ شلاق را زنانِ بی گناهی میکشد

عُمرها شد زار مینالد فروغ درغربتش
نالها سودی نکرد بیهوده آهی میکشد

21/6/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

همباز سرودیم

ازکُنجِ قفسِ قصه پرواز سرودم
بال و پرِ بشکسته ز آغاز سرودم

شاهین صفتم قدرتِ پروازندارم

از همتِ مُرغانِ هوا باز سرودم

هرچند گلویِ من بیچاره فشردند
از قید و اسارتِ بهمه، راز سرودم

از سینهٔ پُر سوز، فغان را بکشیدم
باطبعِ غزلخوان و غزلساز سرودم

از ظلم و ستم شکوه بهر جا بنمودم
با زخمه بتارِ دل غم‌ساز سرودم

از غربتِ خود نعرهٔ مستانه کشیدم
شرحِ غمِ آن ملتِ جانباز سرودم

وز جانی و از قاتل و زانی بنوشتم
وز تفرقهٔ دشمن و غماز سرودم

از اشکِ یتیم، مادرِ غمدیده و تنها
با مردمِ بیچاره چو دم‌ساز سرودم

از ماهِ رُخی غلغله افگن به دیارم
وز عطرگلابِ بدن و ناز سرودم

از گلشن و باغ و چمن و لالهٔ سحرا
وز سرو بُتی دلبری طنّاز سرودم

دل‌دادهٔ آن سرو صنوبر شده در باغ
از شوخِ پری رویِ دغلباز سرودم

از بلبلِ خونین جگرو ناله و فریاد
وز زاعِ و ذغنِ مُرغِ بدآواز سرودم

از چنگِ ونی و تار و دف و طبله بگفتم
با خامه بدونِ همه، بی ساز سرودم

هرچند فروغِ دل و هر دیده نبودم
با درد و غمی هریکی همباز سرودم

19/6/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

انتحار در شهرما

تا یکی با دشمن میهن تبانی میکند
خون مردم را نثار یار جانی میکند

در لباسِ میشِ تُخَمِ گوسفندان کنده اند
دایما از خیلِ گرگانِ قُردانی میکند

آن رسولانِ دیارِ انتحار و کُشت و خون
بارها خوانده برادر، مهربانی میکند

از برای خود زُرومالِ جهان اندوخته
بی نوا دلسرد از این دارفانی میکند

طشتِ بدنامی ما هر روز می اُفتد ز بام
مفسدین در هر کجایی پشتبانی میکند

در دفاع هر جنایت کار، آستین برزنند
گه حمایت از من و گاه از فلانی میکند

لاف از قانون و نظم و اقتدار کشور است
پا گذاشته رویِ قانونِ حکمرانی میکند

انتحار در شهرِ کابلِ فتنه برپا می کند
در میانِ آتش و خونِ کامرانی میکند

وعده ها پوقانه و اروهریکی بی اعتبار
بارها بر وعده هایت ناجوانی میکند

تابِ چال و دورِ فیلِت را ندارد دهریکی
کُشت میگویِ مگر ماتِ نهانی میکند

از فروغ طاعت و تقوا بهره‌جا لاف‌ها
صحبتِ پُرطمطراق و ناگهانی می‌کنی

23/6/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

کرانه های امید

وطن بسان تو از این و آن دل سردم
خدا گواست ز هردرد تو پُر از دردم

نگفتی؟ تابکی از دور ترا نظاره کنم
بخاکِ اجنبی بیمار و رنگ‌ها زردم

نموده ترک تو، اما تویی بباور من
بدامن تو در آن آب و خاک پروردم

هزار بار نهم سر به پایت ای میهن
اگر نمایی مرا، بارها ز خود طردم

بپاس آنهمه الطافِ پاکت ای مادر
بخاکِ پاک تو آخر دوباره برگردم

زمانه با من اگر کجروی نمود اما
گمان مدار که من آن چنان نامردم

فروغ کشورم و در کرانه های امید
همیشه در پی آزادی تو می‌گردم

18/6/2013
باتقدیم احترام فروغ ازلندن

حسن شاه فروغ

خاکِ کهنِ ماست

از دردِ وطن هر که بنالد سُخنِ ماست
با سوز هر آنکه بسرود هموطنِ ماست

هر مُرغِکِ شوریدهٔ نالان که سراید
عاشق شدهٔ گلشنِ و سرو سِمنِ ماست

هر لاله ای پُر داغ که در بادیه روید
اوقاصد آزادی زِ گلگون کفنِ ماست

هر سرو سپیداری کز آن باغ بُریدند
دستانِ تبهکاریِ درونِ وطنِ ماست

هر گوشه که در آتش از کینه بسوزد
کوه و دمن و خانه و باغ و چمنِ ماست

آن سینهٔ پُر عشق که صد پاره نمودند
فرزندِ دلیرِ وطنِ و مردو زَنِ ماست

اولادِ من هرگز ندرید، گرگِ بیابان
گرگانِ اجانب همه در پیرهنِ ماست

آنان که به سنگ آینه ای ما بشکستند

آن دشمنِ دیرینهٔ خاکِ کهنِ ماست

ما فرقِ میانِ خود و بیگانه نکردیم
بَرِ دور و برِ ما بنگر، اهریمنِ ماست

آواره و غمگین درین گوشهٔ غربت
بیچاره فروغِ وطن و انجمنِ ماست

17/6/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

خراب شوی

دلم بغمزه ربودی بُتا خراب شوی
بسینه آتش و دل سوخته کباب شوی

چولاله داغ بدل از فراق می سوزم
پرو زحشر، ز آتش زَنان، حساب شوی

همیشه عطشِ رُخی نازنینِ تُست مرا
کویرتشنه لب و همچنان سراب شوی

بپای سنگدلی بینمت، که شام و سحر
چو ژاله در قدمش سر نهاده آب شوی

فغان و ناله بر آری چو بلبلان از درد
بدردِ عشقِ فتاده، به پیچ و تاب شوی

فراقِ دوستِ ترا، همچو من بیازارد
بدستِ خارز آغوشِ گل، جوابِ شوی

زمانی قدرِ من ای بیوفا، تو میدانی
که گریه‌عشقِ من بینوا مصابِ شوی

سپس بباغِ دلت یک چمنِ گل آرایی
بخنده غنچه واز عطرها گلابِ شوی

بپایِ عشقِ سرو جانِ خود فدا داری
فروغِ یارِ چو تابد برُخِ مُذابِ شوی

8/6/2013

باتقدیم احترام فروغ ازلندن

حسن شاه فروغ

هوای گریه

آواره و غریب در این مُلک بینوا
غُریت برایِ هریکی ما، دردِ بیدوا

هر بار هوایِ گریه بخود میبرد مرا
دستی دُعا بدرگهی آن ذاتِ کبریا

بحری ز بیقراری بدلِ موج میزند
طوفانِ پُر تلاطمی دارد مرا ندا

گوید سرودِ غم بنواز از دلِ پریش
فریادِ کشِ ز ظلمِ لعینان و از جفا

آن مُرغِکِ شکسته پر، تیرخورده ام
در قیدو بندِ این قفسم کرده اند رها

هرچند که آب ودانه فراوان میدهند
اما غرورِ ما شکنند زیر دست و پا

آنها بنام کافر و بی دین می کُشند
اینجا بنام نسلِ ترور میزنند صدا

آنها به تیغ جهل، سری را جدا کنند
اینجا به تیغ کینه ای آنها دهند جلا

آنها بنام غرب زده فریاد می زنند
در غرب همچو قاتل و جانی ز آسیا

یارب کلیدِ حلِ مُعما بدستِ تُست
بابِ فروغِ زندگی از لُطفِ وا نما

9/6/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

افتخارِ هر یکی ما

دوستان باردگرچندین شعار بنوشته ام
در دل برنسلها چون یادگار بنوشته ام

پر همه مردو زن میهن سلام جاویدان
پر بزرگانم درود، بی شمار بنوشته ام

رنج غُریت سالها شد، سخت آزارد مرا
شعله ها در مجمرِ دل، بیقرار بنوشته ام

همچو بلبل شور برپا کرده میدارم فغان
سوز و دردِ هموطن را، بار بار بنوشته ام

ساکنانِ کشور با نام و ننگِ خویش را
صاحبانِ افتخار و ننگ و عار بنوشته ام

مالکینِ سرزمین است زاده گانِ میهنم
هریکی این وارثین را افتخار بنوشته ام

ماه مه چون زور و بازو توانِ کشوریم
مُشتِ وحدتِ باتوان، پُرافتدار بنوشته ام

سال ها درخونِ تپیده جان دادیم هر کدام
سودِ آن بر دشمنانِ ، این دیار بنوشته ام

حاصلِ ما هر کجایی در دورنج و غم بود
غمِ شریکم مادرانِ ، سوگوار بنوشته ام

اعتبارِ گلشنِ آنکلهای رنگارنگِ اوست
لالهٔ سحرای خود را داغدار بنوشته ام

کثرتِ گل ها فزاید، رنگِ گلزارِ وطن
دشمنی باهرگلی را، کارِ خار بنوشته ام

دستِ وحدتِ کاخِ استبداد سازد سرنگون
هر نفاقِ و دشمنی را، زهرِ مار بنوشته ام

افتخارِ هر یکی ما ، در دفاغِ خاکِ ماست
رویِ استعمارِ سیاه و، شرمسار بنوشته ام

نظم و قانون و ثباتِ مُلک می خواهد فروغ
قطعِ جنگِ و دشمنی و انتحار بنوشته ام

29/5/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

سوخت

غُربت از میهن امید بازگشتِ خانه سوخت
دردِ فرقتِ آرزوی مردمِ فرزانه سوخت

زار نالی های من از بسکه تأثیری نداشت
ناله ای پُر سوزِ آخرِ ایندلِ مستانه سوخت

بارِ دیگرِ روغنی بر آتشِ جنگِ ریختند
خانه ای امیدِ ما را هر دُردِ دیوانه سوخت

ساغرِ پُر از می و مینایِ دشمنِ سرکشند
زاهد از مستیِ خمارِ ما بهرمیخانه سوخت

دورخوانِ ما بهرجانبِ که بینی اجنبیست
میزبانِ هرچند آمد صاحبانِ خانه سوخت

جامِ بربادی بدستیِ دیگرانِ بسپرده ایم
دُردِ آزادی ما را ساقیِ بیگانه سوخت

قتل و کشتار و جنون است شیوهٔ بازیگران
گلستانِ آتشِ زدند و بلبلان را لانه سوخت

شعله های آتش از هر سو زبانه می کشد
نیستانِ دودش بلندو، نی نوا را ناله سوخت

درفروغِ خامهٔ من دردِ رنجِ مردم است
مجرمِ داغِ قلمِ طومارِ هر افسانه سوخت

10/6/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

پای انصاف

آنچه آمد سر ما، بر سر تقدیر زدیم
طعنه بر خویشان و آنهمه تدبیر زدیم

بسکه معمار خرابی وطن گردیدیم
لاف تخریب و زبیربادی تعمیر زدیم

هریکی را هوس تخت و کلاه و تاجی
باز اقبال بخواب دیده و تعبیر زدیم

جام بدمستی بلند کرده شعاری دادیم
باده سان خون جوانان، و یا پیر زدیم

دست قانون بشکستیم و عدالت گشتیم
پای انصاف بهر حادثه زنجیر زدیم

در فساد کس نتواند که بود همسر ما
جرم ها کرده بهر بیگنه تقصیر زدیم

از ترقی و تحول بنگر لاف و کزاف
سُخن مُفت، دلیرانه چنان شیر زدیم

غارت مال و منال وطن خود کردیم
هرچه امداد نمودند بخدا زیر زدیم

نفس اماره ما در پی حرص و آزی
در نگاه رُقا هر یکی خود سیر زدیم

شام بدبختی ما را نبود بسکه فروغ
مهر تأید از این عُربت دلگیر زدیم

5/6/2013
باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

زبانِ مادری، هریک بنازم

زبان را اصغر و اکبر کشیدند
دری را، از درِ دگر کشیدند

کساد بازارِ خون و انتحار بین
بجانِ فارسی خنجر کشیدند

بدادند تیغ را بر دستِ جاهل
زدانشگاه، پوستِ سر کشیدند

نمیدانم چرا؟ فرهنگ ستیزان
لباسی دشمنی در بر کشیدند

زدانشگاه و پوهنتون چندیست
شرنگِ دشمنان را سر کشیدند

بتاریخ کهن کسرا نظر نیست
می وحدت بیک ساغر کشیدند

دری بود، زیبِ دربارِ نیاکان
نوایِ فخر، از این در کشیدند

غواصانِ ادب، در طولِ تاریخ
ز عمقِ بحرِ آن گوهر کشیدند

به بالِ این هُما پرواز کردند
به اوج بیکران شهپر کشیدند

ز عُرْفان و تصوف راه جُستن
ملایک گونه بال و پرکشیدند

ز فضلِ معرفت با علم و دانش
فروغ و زیورِ برتر کشیدند

زبانِ مادری، هر یک بنام
نه آنرا بهر شورو شرکشیدند

2/6/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

از فروغ روی جانان

ترک دیدارِ بُتی نا مهربان کردم نشد
دست بدامانِ گل و، از باغبان کردم نشد

نالاه سر دادم زدستش زار نالیدم مگر
قاصدِ اشکم بهرجانب روان کردم نشد

چون بدیدم قامتِ سروش میان بوستان
با سرِ تعظیم قامت را کمان کردم نشد

لاله سان داغش بدل پنهان کردم سالها
سوزدلرا هر قدر هایی نهان کردم نشد

مُرغ دل در آتش هجرانِ او کردم کباب
هدیه گویا از برایش نقدِ جان کردم نشد

بسملی بیچاره ای تیرِ نگاهی او شدم
سینه را شایسته تیر و نشان کردم نشد

گریه وزاری بکوی نازنین سودم نکرد
چند بهاری را بدنبالش خزان کردم نشد

نا امید از درگهی خالق نگردیدم هنوز
دستی امیدی بسوی آسمان کردم نشد

از فروغ روی جانان سوختم و حسرتا
هر قدرها ناله و آه و فغان کردم نشد

1/6/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

گل واژه های درد

بهبتر بود حدیث خود از عشق سرکنم
ساقی بیار باده، که دل پر شرر کنم

از بهر عاشقان، بخوانم سرود عشق
کلک هنر به زخمه و تار جگر کنم

وز روی نازنین سخن پرده بر زخم
وز حسن یار خویش جهانرا خبرکنم

مطرب نواز به ذوق دل زار نغمه
غوغا بپا نموده و صد شور و شر کنم

باری دگر سکوتِ غم خویش بشکنم
گل واژه های درد و غم را اثر کنم

آتش زخم به خرمنِ عشاق بعد از این
قربانِ شمعِ رویِ بُتانِ بال و پر کنم

کز آتشی به مجمرِ دل شعله میزند
فریاد و آه و ناله ای خود بیشتر کنم

مهتاب وارِ شامِ سیه را دهم فروغ
خورشید گونه باز فروغِ سحر کنم

28/5/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

بساطِ خود سری

دلَم بیادِ وطن سال هاست بیتاب است
بیادِ مادر میهن دوچشم بیخواب است

به فرد فردِ از آن آستان هزار سلام
تمامِ هموطنان دانه های نایاب است

قسم به آنکه مرا آفرید دروغ نبود
که دیده از غم میهن مُدام پُر آب است

به ناخدایِ همان کشتی شکسته بگو
که وقتِ لنگر و فکر بحالِ غرقاب است

زخود خواهی وطن را، بخون افکندی

تلاشِ صلحِ توماندِ نقشِ برآبِ است

مخوانِ برادرِ خودِ دشمنانِ میهنِ را
پدرِ بگشتِ پسرِ را که نامِ سُهرابِ است

بساطِ خودِ سریِ اینِ نظامِ را برچین
سپارکارِ بهِ اهلش، نه آنکه احبابِ است

ثباتِ مملکتِ و نظمِ میِ توانِ آورد
بدستِ اهلِ خردِ گر تمامِ اسبابِ است

شبانِ تارِ توانی که قصدِ منزلِ کرد
اگر چراغِ ترا یا فروغِ مهتابِ است

25/5/2013

باتقدیمِ احترامِ فروغِ از لندن

حسن شاه فروغ

حدیثِ عشق

نگارا بارها شد از برت خون جگر رفتم
زدل خونابه بر چشم نازنینم، گونه تر رفتم

امیدی داشتم بر درد، درمان میشوی آخر
به درد بیدوا درمانده و درمانده تر رفتم

ز سودای محبت سود ما خون جگر گردید
ز کوی نامرادی های خود با چشم تر رفتم

چو عزم کوی او بنموده بودم پا و سر داشتم

نمودم جان فدایش از برای ترکِ سرِ رفتم

رموزِ عشقِ بازی را ندانسته چه بد کردم
که در بازارِ عِشاقِ بی متاع و بیگهر رفتم

بهر جای که رفتم از فراقش ناله سر دادم
بدنبالِ بُتی شوخی ستمگر در بدر رفتم

شبان گاه تاسحر از فرقتِ هجران نالیدم
نسیم صبح را دامن گرفته هر سحر رفتم

زاغیارو رقیبِ هرزه گو، هرگز نتر سیدم
قبولِ هر خطر بنموده دایم بی سپر رفتم

چو صیدِ بیپروبالی بهر دامی زدم خود را
شکستنِ بالِ و پر در هر کجا، بیبالِ و پر رفتم

نوایِ یارِ سر دادم حدیثِ عشقِ برخواندم
ز شهرِ آواره گردیدم بهر کوه و کمر رفتم

به اُمیدی که رویی پُر فروغِ یار را بینم
بجمعِ خوبرویانِ دایما بی شورو شر رفتم

27/5/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

گوهرِ مقصود

عمریست وطن درگرو باز یگران است
پامالِ اجانب شده ایم، دستِ زمان است

عالم همگی چشم، طمعه دوخته بر ما
دست طمعه ما بنگر، روی جهان است

از غربت و ازدوری میهن نزنم حرف
دانید که غمباده ای در سینه نهان است

ما رهرو دیرینه صد دردو غم هستیم
داغی دل ما هم به خدا لاله نشان است

از بس غم هجران وطن هر سو کشیدم
درنوده نهالی کمرم، کهنه کمان است

هرچندی کنم، دل ز وطن کنده نگردد
از سوز دلم قافله ای اشک روان است

افسوس در این بازی، خونبار جهانی
قربانی مرا در همه جا هموطنان است

آن باغ پر از گلشن و آن دشت پرازگل
پامال شده ای سُم سواران خزان است

کس نیست جواب بسی غمدیده بگوید
قُفلی بدهن بوده و مَهری بزبان است

از صلح و صفا گوهر مقصود نجویم
در جنگ، خرابی و زیان همه گان است

خون میچکد از دیده فروغ اش بر بوده
از بسکه مرا دیده بمیهن نگران است

23/5/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

می ناب

ساقیا باده ای بجامم ریز
گر بر فتم ز خود بکامم ریز

آنقدر ده که تا شوم مستی
نشناسم ز پا سر و دستی

باده از عشق یار میخواهم
نشسته از آن نگار میخواهم

گرچه بریاد روی اوهر بار
مست گردیده میشوم سرشار

ساقی ذهن و هوشم از سرشوق
باده ریزد بجام من از ذوق

بلبل خاطر من ز روی نیاز
با سرود و سخن کند آغاز

می سراید به آه و ناله بلند
داد و فریاد می زند از بند

میکنند بهر یار این همه ناز
مینوازند بدون نغمه و ساز

مرغ دل پر کشیده از سر آرز
در هوای پریدن و پرواز

خویش را بهر یار آراید
تا به خاک درش بیا ساید

تا شود صید آن پری رویی

بدهد جان بیای مهرویی

گل بگلزار عشق افزاید
گلشنی باغ دل بیا راید

می ناب در پیاله میریزد
بسمش را نواله میریزد

باده گر از فروغ یار بود
ساقی هر لحظه بیقرار بود

22/5/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

کور خود

بی محابا هر کجا، انگشت بر در میزنی
گاهی از در، گاهی از دیوارها سر میزنی

روز و شب در جستجوی نقدها از دیگران
کور خود گردیده و یا، گوشرا کر میزنی

گاهی در فکر منی، گاهی بفکر دیگران
ناجوانی، هریکی از پشت خنجر میزنی

در دکان بی متاعی، روز بیگانه می کنی
عاقبت خرموره ها، بر جای گوهر میزنی

جو فروش از بهره چه، گندم نمایی می کنی
از جاهل بر کلاه، دیگران پر میزنی

کس خریدارت نه میباشد، گناه ما مگیر

در سرودِ خود سخن را، بیسرو پرمیزی

بر عروسِ ذوقِ تو، هرگز ندیدم زیوری
بر کلامِ هیچ و پوختِ قیمتِ زر میزنی

مست میگردی نمیدانی چها بنوشته ای
زانکه چرسِ لعنتی، همراهِ پودر میزنی

خرمنِ خاشاک را کاوسالها اندوخته یی
بهرچه آنرا بدستِ خویشِ اخگر میزنی

عفت خود را نگه دارخامه را بیجا مران
تا بچند از بهرِ جنگی، پاچه ها پرمیزی

از فروغِ شعله ای آهی غریبان کن حذر
بال و پر سوزد ترا بیجای پر پر میزنی

20/5/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

ارجمندی

در میانِ آتشِ جنگِ مردم ما در گرفت
دست و پا در خونِ جنا چون لاله احمر گرفت

مادران از درد و داغ همسرو فرزندِ خویش
اشک و آه و ناله هایِ خویش را دربر گرفت

سیلی از خون و جنایت هر طرف گسترده شد
باده خواران هرکجا از خون ما ساغر گرفت

از سواد و علم و دانش آنکسی بی بهره بود
گاو آهن را گذاشته، رتبه ای افسر گرفت

آن عیال پیر و برجا مانده را کرده رها
درس‌پیری عروسِ ناز و سیمینبر گرفت

چهار دیوار پدر در قریه و قشلاق ماند
قصرها آباد کرد، دیوارها مرمز گرفت

مرکبی بهر سواری، قبله گاه او نداشت
ارجمندی هریکی از، زیر پا موتر گرفت

آن لباس کهنه و چرکین بدور افکنده است
میزند (استایل) مُودو فیشنِ دیگر گرفت

با خدا و مسجد و مردم، وداعی کرده است
کافران را همنشین و سجده بر دال گرفت

درفروغ خامه من درد و رنج ملت است
بخت بد این ملت بیچاره، پا، تا سر گرفت

18/5/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

حرفِ دغلِ مگو

تلخ است روزگار سُخن از عسل مگو
دایم زقند و شهد و شکر هر مثل مگو

گرنیشخند بگفته ای خود میزنی بزن
با شوخی و مزاح بهر کس مثل مگو

دستی بصلح، گر نرسد عیب ما مگیر
خودکرده ای ز قسمت و روزِ ازل مگو

هرروز بَعقده های وطن میشود فزون
چون تو گره کُشا نه ای، راه حل مگو

لاف ز عشق میزنی، دشمن بَعاشقان
مار ابدستِ خویش کُشی در عمل مگو

قاتل بود هر آنکه به قاتل، گذشت کرد
غرقست بخون ملتَم، حرفِ دغل مگو

در جامِ ما آب و بجامِ تو خونِ ماست
گر جامِ آب به خون نکردیم بدل مگو

در آسمان میهن ما، نیست مُشتتری
از ساقب و کواکب و هم از زُهل مگو

شمع درون کلبه ای ما را فروغ کو؟
پروانه سان سوخته ایم از اجل مگو

17/01/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

عشق است طیب من

گفتی که منم عاشق، عاشقترم و دلریش
آواره منم در عشق، دلداده ام و درویش
عشق است طیب من، دارو نه درمانی

فرهادِ زمان هستم، ما را نبود شیرین
با مژه کنم کوهی، بی تیشه و با تمکین

در عشق نمی باشد، جز رنج و پریشانی

بر دامِ سر زلفش، بال و پر خود بستم
از دانه و دام یار، بسمل شده سر مستم
بر خاکِ قدمِ دوست، بگذاشته پریشانی

از جامِ لبان او، در ساغرِ من می ریخت
از باده چشمانش، چند جام پیایی ریخت
گفتا که بنوش از ما، این باده ای روحانی

سر کرده ز جامِ آن، چند جرعه نوشیدم
آن باده خرابم کرد، هر چند که نوشیدم
دل باخته ام ای جان، عاشق شده ام دانی

گردیده دل و جانم، مبهوت شده حیرانم
در میکرده عشقش، سرمست همی مانم
افروخته فروغ من، جان گشته و جانانی

18/5/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

شهید شامهید

وطن بارِ دگر در خون شینا کرد
سکوت و غم وطن را احتوا کرد

شهید شامهید، غرقست در خون
بخون خویش دستان را حنا کرد

بیامد سیلِ مرگ در شهر کابل

فغان و شور و غوغا را بپا کرد

بجای اشک، خونبارید ز چشمان
وطن غم خانه و ماتم سرا کرد

بزیر چتر اسلام، جاهلی چند
جنایت ها بدین (مصطفی) کرد

بحرف دشمنان کشور خویش
غرور خویشان را زیر پا کرد

بخاک و خون کشید فرزندان افغان
بحق هموطن ظلم و جفا کرد

حرام است انتحار در دین اسلام
مسلمان زاده کار ناروا کرد

خدا داند که این اعمال ظلم است
گروهی دشمنی را با خدا کرد

شود رسوای عالم هر کسی کاو
فروغ خاک ما را بی بها کرد

17/5/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

مثنوی: زخمه بر ارغنون

سینه تنگی نمود بر دل من
ناله سر داده گفت بلبل من

تا چه وقت پای های در بندم
سال ها شد در این دیار خندم

با وجودیکه من نه خورسندم
لیک در عشقِ خویش پابندم

عشق تیری زده بسینه مرا
پاک بنموده دل ز کینه مرا

از چه رو در قفس هنرمندی
شرط انصاف نیست در بندی

بهر چه عاشق ام نه پندارند
وز غلامانِ خویش نشمارند

نزد من گنج از سرود بود
داستان های پُر ز سود بود

بر دماغ شمیم زلف نگار
بوی گلزار و عطر از دلدار

من از آن باده های در جوشم
نوش بر دیگران و خاموشم

بر رُخ من گشا در گل را
گوش میدار حدیثِ بلبل را

گرسوزی سرود و ساز کنم
نزد محبوب خود نیاز کنم

ساز گر از جنون خود بزنم
زخمه بر ارغنون خود بزنم

ساز و آهنگ من شکر بار است
قصه از گل شکایت از خار است

من از آن عاشقانِ پاک دلم
عاشقِ گلستان و روی گلم

خویشتن را از آن او دانم
توسن ام را بحکم او رانم

وزمّی صافِ دوست نوش کنم
خرقه از لُطفِ او بدوش کنم

سرِ خود را فدایِ یار کنم
جانِ را در رهش نثار کنم

از سرِ من هوایِ باطل رفت
خونِ دل بر فدایِ قاتل رفت

بعد ازین ام مُریدِ عشق دانید
گر بمیرم شهیدِ عشق خوانید

حاجتِ عُسل و شُستتم نبود
جُز گُنه چیزی در تنم نبود

چشمِ رحمت اگر بمن دوزد
هر گناهی مرا همی سوزد

لطفِ خالق فروغِ راهِ منست
هر کجا گر روم پناهِ منست

14/5/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

خاکِ نیاکان

وطن و صفِ تو از جان می شمارم

نه از خود هرچه بود آن می شمارم

ترا در عصرو از ادوارِ تاریخ
منش سر تاجِ دوران می شمارم

تو بودی اریانایِ کبیرم
زمانی هم خراسان می مارم

تو هستی میهنی آباو اجداد
ترا خاک نیاکان می شمارم

فضا و آب و خاکت را بنازم
یکایک از دل و جان می شمارم

شمال و شرق، جنوب و غرب اکنون
سراسر خاکِ مایان می شمارم

تمامی ساکنین این وطن را
شریکِ مُلکِ افغان می شمارم

نجاتِ میهنم در وحدتِ ماست
وطندارم دل و جان می شمارم

خدا فرمود مومین را برادر
شریکِ دین و ایمان می شمارم

هریرود و هری تا سند و آمو
زمین و مهدِ شیران می شمارم

هرآنکه دشمنِ خاکِ من و تُست
من او را دشمنِ جان می شمارم

گل و باغ و بهار و سبزه زارت
بهریک باغِ رضوان می شمارم

نگینِ تاجِ دوران و زمانی
مَنتِ سرتاجِ خوبان می شمارم

خراسان زاده و تاجیک تبارم
فروغِ خویش افغان می شمارم

13/5/2013
باتقدیم احترام فروغ ازلندن

حسن شاه فروغ

مادر از دستِ من و جبرِ زمانِ میسوزی

مادر! شمعِ که درخانه نهان میسوزی
از غم و دردِ همه پیرو جوان میسوزی

روز در پایِ مزار اشک بریزی تا شام
شام از فتنه ای آشوب گران میسوزی

گاهی آتش بزنند خانه و کاشانه ای تو
گاهی از گریهٔ طفلت، پی نان میسوزی

خود بسوزی و بهر کلبه فروغی بخشی
دربهاران و زمستان و خزان میسوزی

ترسِ عصیانگر و هر فتنه گری آزارد
گوش بردر زده و خود نگران میسوزی

مادر ای لالهٔ داغدار، بصرای زمان
داغها بر دل و از طعن زبان میسوزی

همه فرزندان شد از دامن تو صاحب نام
از چه رو اینهمه بینام و نشان میسوزی

ما همه شاهدِ این سوختن و ساختن ایم
مادر از دستِ من و جبرِ زمانِ مسوزی

هرتجاوزگری دامانِ ترا، مادری هست
توهم از دستِ بسی، بیخردان میسوزی

تاجهانست همین وحشت وحشتگری ها
مادرا! در همگی دورو زمان میسوزی

چون فروغ تو بهر جایی جهان می تابد
گهی خاموش گهی ناله زنان میسوزی

11/5/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

پاسِ یکرنگی

وقتِ آن است سفر، جانب ویرانه کنیم
ترکِ غربت همه از کشور بیگانه کنیم

همچو مُرغانِ مهاجر بوطن بازرویم
لانه برشاخی ببندیم و بخود خانه کنیم

اهریمن را ز دیار و وطن خود رانیم
اجنبی در همه جا بیسر و سامانه کنیم

شمعی در کلبه ویرانه ای ما میسوزد
پروبالی بزنییم خویش چو پروانه کنیم

نوعروسِ چمن از دستِ رقیب بستانیم
جعدِ پُر پیچِ ورا بوسه زنان شان کنیم

پاسِ لعلِ لبِ او کرده ز چشمان بوسیم
قیمتِ لعلِ لبش را دُر و دُر دانه کنیم

اشکِ رُخسارِ یتیمان بزدایم زین بعد
خدمتِ بیوه ای درمآنده بیخانه کنیم

برسر زخمِ غریبان چو گذاریم مرحم
از نوازش بهمه لطفِ غریبانه کنیم

شیخ و مُلا بگذاریم بحالِ خودِ شان
خدمتِ پیرِ طریقت همه مردانه کنیم

بدر می‌کده ها سر بزنیم از سر صدق
شوقِ دیدارِ می و ساقی و پیمانہ کنیم

بادهٔ صلح و صفا نوش نمایم هریک
ترکِ هر جانی و آدم کُش دیوانه کنیم

وقتِ برگشتی فروغ باردگردر میهن
پاسِ یکرنگی آن مردمِ فرزانه کنیم

9/5/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

تکیه بر طاغوتیان

باز طشتِ دیگری بدنامی ها افتاد زبام
پُرزِ پوندو دالرو کلدار از دستِ غلام

این چنین افشاگری ها آبروی ما ر بود
گرچه قبل از این نبوده اعتبارِ نزد عام

سُرُخها رفتند خاکم، برسینه بفروختند

این سیه کاران کجا دارد افسار و لجام

خاک من قربانی کلدار و دالر میشود
ملت بیچاره ای را بسته اند در تارخام

سال های سال دالر، می ستاند هریکی
قصرها آباد بنمودند، از سنگ رُخام

ساز از بیگانه ها آهنگ از ما بشنوید
نوگری، بر اجنبی و خادم کشور بنام

دایما لاف صداقت میخراشد گوشها
بر سرخوان هر کجایی لُقمه نان حرام

نه بفکر دین و ایمان، نه بفکر آخرت
از خدا خواهند دالر، هم داوم این نظام

تابکی چال و فریب و تا بچند افسون ما
بسمل بیچاره و مجروح را دارید بدام

کی بود پاینده دایم تخت و تاج ظالمان
تکیه بر طاغوتیان هرگز نمیدارد دوام

کی برادر میشوند این دوستان اجنبی
از چه میریزند دایم خون های ما بجام

خادم بیگانه هستی لاف از میهن چرا
از غلام سرکشی هر رنگ گیرند انتقام

ظلمت شب را شکستن افتخار آفتاب
از فروغ آفتابی کار هر شام است تمام

4/5/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

فضلِ غور

هموطنان عزیز درحق استاد گرامی استاد فضل دعای خیر کرده دعاهای
مرا هم آمین بگویند

الهی فضلِ خود درحقِ ما کُن
ز فضلِ چشمِ فضلِ ما دوا کُن

شفا بخشا بهر دردی که دارد
ایجابت ای خدایا این دعا کُن

ادیبست فاضل و مردِ خردمند
وجودش فارغ ازرنج و بلا کُن

خدا یا جمله دردش را ستانی
بدردش دشمنان را مبتلا کُن

غفور و مهربان و هم کریمی
بفضلِ غورترحم ای خدا کُن

ز فضلِ خویشتن عزت بدادی
کنون هم حاجت او را روا کُن

فروغ دیده گان او شفا بخش
فروغِ نورِ چشمی آشنا کُن

6/5/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

تصویر غور

این سروده به استقبال سرودهٔ شاعر فرهیخته ای وطنم جناب الحاج
عبدلشکور دھزاد سروده شد. باتقدیم احترام فروغ از لندن

تا جام غور بعرصهٔ گیتی قدم کشید
تصویر غور در دل یاران رقم کشید

دلدادہ گان بہ شعرو ادب ہمنوا شدند
یاد از دیار و صحبتی از جامِ جم کشید

تاریخ گواہِ عظمت و شأن و بقای ماست
ہرچند کہ ظالمان ہمہ تیغِ دو دم کشید

ناکام و روسیاه و خجل ہریکی ہرفت
اشغالگران ز خاکِ من و تو قدم کشید

تشویش دشمنانِ وطن را مکن دیگر
بگذشتہ گان این ہمہ رنج و ستم کشید

پیروز می شویم سرانجام بخاکِ خود
گر جادہ هایِ دوستی ما را بہم کشید

در دوستی نجات من و تو و خاکِ ماست
از دشمنی برای چہ این بارِ غم کشید

بشکن طلسمِ شومِ سیہ پیشہ گانِ دہر
تاچند خموش بودہ ز چشمانِ نم کشید

شمشیر را گزارو قلم گیر بدست خود
چون رفتہ گانِ بارِ دگر این علم کشید

نازم بلطفِ خامہ ای (دھزاد) مہربان
دستی برویِ خامہ ای ما از کرم کشید

خواهم فروغ کشور خود بوده هرکجا
خورشید گونه باز سری از عدم کشید

5/5/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

هفت سین

سُنبلِ تر، بویی از مُشکِ تَتار آرد بهار
از طراوت سبزه و گلِ بیشمار آرد بهار

سبزی دامان کوه، آلاله های کوهسار
از زمرّد هر کجا نقش و نگار آرد بهار

سوتِ بلبل سازِ مطرب با نوای ابشار
با صدای «عندلیب» شورِ هزار آرد بهار

سر بروی سینه ای هر گل گذارد بلبلی
عاشق و معشوق را دایم کنار آرد بهار

ساقیا از لُطفِ و احسانِ جامِ ما لبریز دار
از رگِ تاکِ شربتِ رفعِ خُمار آرد بهار

سُرخی رُخسار لاله از دلِ داغش بود
اجتناب از قتل و خون و انتحار آرد بهار

سفره ما را **فروغ** هفت سین دگر است
هفت رنگِ دگر از نقش و نگار آرد بهار

19/3/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن
تقدیم به جام محترم غور

حسن شاه فروغ

مُشتاق دیدار

از گلابِ سُرخ زیباتر دورِ خسار تو است
از شکر شیرینِ دایم حرف و گفتار تو است

لعلِ ها گردد خجلِ پیشِ دو لعلِ نازکت
شرمسارِ نرگس بنزدِ چشمِ بیدار تو است

بلبلِ ارنالد، ندارد شکوه از گلِ های باغ
زارنالیِ بلبلان از زهرخس و خار تو است

دردلم جز عشقِ بهر درد و غمِ جایی نماند
خانهٔ عشقم مدام بردستِ معمارِ تو است

گر به ظاهر زنده ام اما شهیدِ عشقِ تو
عاشقِ بیچاره هر جایست بیمارِ تو است

گرچه منصور نیستم اما براهت سردهم
هر سرِ منصور وار شایستهٔ دارِ تو است

زاهد ار بهر بهشتی گوشهٔ کرد اختیار
این گدایِ درگهت مُشتاق دیدارِ تو است

از تجلیِ فروغِ ات دل مرا لبریز دار
این جهانِ ما سراسر پُر ز انوارِ تو است

01/5/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

مردِ سفاک

از فنا گردیده ایم هست، باز مگردیم هلاک
از هلاکت زندگی جاوید میگردد چه باک

آنکه روح خود به خاک ما دمید آدم شدیم
تا به محشر باز پوشد، آبروی ما به خاک

حرص دنیا پی کشانید هر یکی در راه بد
رنج دنیا عاقبت بنمود هر یک سینه چاک

زندگی جایی مُحبت، دوستی و همدلیست
جُز مُحبت، در بغاوت ها ندارید، اشتراک

از شرنگِ دشمنی ها جام خود میدارتهی
کُن لبالب جامرا زان شربتِ رگهای تاک

پیش از آنکه دست باخون دگر داری حنا
یاد آور میروی آخر تو هم در آن مفاک

از چه رو باخون مردم خوانِ خود آراستی
تابکی بر جانِ این مردم تویی مارِ ضحاک

شکر خالق را نما هر دم ز جان و دل فروغ
چون نبودی بیخود و بدکاره و مردِ سفاک

2/4/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

طنز منظوم

هر آنچه نویسم همه از غصه و کین است
زیرا که مرا شیوه و هم پیشه همین است

نی خانه و کاشانه ای ما بوده نه فخری
خالق بدهد روزی مگر، کُفر رهین است

ما را سُخنی ساده بود مُرچ و نمک دار
گه شور بود تلخ گهی تیزوشیرین است

غم خورده غریب ام درین گوشه غُربت
لب تاپ و قلم بوده و فرهنگِ مُعین است

از فخر سر خامه ای خویش تاج گذارم
از شرم و ادب خامه ما را نه نگین است

چون شُغلِ دگر نیست سرودی بسرایم
دانید که این سفسطه گو خانه نشین است

هر جا مگسی کاسه ای دوغی دیگرانم
این دیده درایی همه از فعلِ امین است

جُز یاوه سرایی نبود کسب و کمالی
بر کله خرابی چومنی بهترش این است

بر اُشتر کینه نتوان چیره شوی زود
زیرا که ورا نفرتی در خون عجین است

آفتابِ سر کوه فروغ اش زچه پُر خون
آهنگِ سفر دارد و با مرگ قرین است

4/3/2013

با تودیم احترام فروغ از لندن

عالمی یک رنگی

هر که از نخوت لباسِ کبر در بر میکند
خویش میسازد ذلیل و خار و ابتر میکند

خس همیشه شعله را بردامن خودپَرورد
شعله از آتش زبانی، خاک بر سر میکند

گرچه نی را بارها از بند بند بُبریده اند
از وفا و مهر هر بند، ناله ای سر میکند

نی برای خدمتِ خلق بوریای می شود
از مُحبتِ خویشتن را فرشِ هردر میکند

ناله ای نی آتشی بر جان دشمن می زند
قصه ای آتش زدن هایش مکرر میکند

از صدف آموز پاس دوستی با دیگران
میستاند قطره را، عرضه گوهر میکند

شمع را نازم که روشنگر بود در انجمن
با سپاس پروانه قربانش سرو پر میکند

عاشقان آینه دارِ عالمی یک رنگی است
هر کجا آینه در دل، صورت از بر میکند

کشتی مقصود ما را نا خدای دگر است
در محیطی آبروی خویش، لنگر میکند

چون حُباب، آینه ای ما هم ندارد اعتبار
ورنه هر آینه ساز کارِ سکندر میکند

از فروغ حق بود هر قطره اشکم کمیا
گر بروی خامه ریزم کار زرگرمیکند

30/4/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

مُستزاد

هر کسی اشغالگرانرا دوست میداند خطاست
مردم ما زیرپاست
فرق اشغالگر زروس و آمریکایی کارماست
مردم ما زیرپاست
سرزمین کاو در آن چهل کشور بیگانه است
صاحب سامانه است
خویشرا آزاد خواندن بهر هر یک ناسزاست
مردم ما زیرپاست
از چه رواشغالگران را دسته بندی کرده ای
خودپسندی کرده ای
از کجا؟ فرقی در این اشغالگرانی نا خداست
مردم ما زیرپاست
از غلامی تُخمی کین و فتنه هر جا کاشتی
حاصلی برداشتی
جنگ و کُتتشاردایما در دین احمد نارواست
مردم ما زیرپاست
سال ها شد آتشی در مُلک خود افروختی
میهنی را سوختی
هر تجاوز را بخاک ما ز کشور رهنماست
مردم ما زیرپاست
کشتی خوشبختی هر دم رهسپار بحر خون
ناخدا دارد جنون
موج ها طوفانی وساحل نمیدانیم کجاست
مردم ما زیرپاست
ظلم و بیداد و ستم در هر کجا گردید روا

هرطرف جوروجفا
این همه اعمال، ناجایز به نزد کبریاست
مردم ما زیرپاست
ازفساد ورشوه وچورو چپاول گپ مزین
تا توانی حَبِ بَرِن
هرجوان ما بچرس و، یا بتریاک مبتلاست
مردم ما زیرپاست
داد و فریاد از یتیمان می رسد بر آسمان
نشنوند شوروفغان
هرطرف آهی یتیم و ناله از هر بینواست
مردم ما زیرپاست
تا یکی بر نفع هر بیگانه ما را می کُشند
ازجنایت سرخوشند
ازفروغ خونها هر جاده هم رنگِ حناست
مردم ما زیرپاست

26/4/2013

باتقدیم احترام فروغ ازلندن

حسن شاه فروغ

سنگِ نومیدی

بازدر عشقت مرا زارو پریشان کرده ای
سینه را با تیرِ مژگان تیر باران کرده ای

سنگِ نومیدی بدل بگذداشته بودم سال ها
میخرامی درو بر ما را تو نالان کرده ای

با کلامی نرم و شیرین بلبل شیرین زبان
خود بخندی بارها ما را بگریان کرده ای

میگشد ما را دوچشمِ سُرمه مستت نازنین
با دوتیغِ ابروانت، قصدِ این جان کرده ای

من چو بلبل بر رُخ هر گل نمی دارم نوا
غُنچه ای بشگفته ما را به افغان کرده ای

درفراقِ هجرِ رویت، سال ها دل می تپید
سرزدی در کُلبه ما مشکل آسان کرده ای

با گذاشتن بر سر زخمی دلم دستِ خودت
خانه آباد درد ما یکباره درمان کرده ای

همچو مهتاب در شبان تیره و تار سرزدی
از فروغ خود شب ما را چراغان کرده ای

27/4/20213

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

سوداگر فرهنگ

از حرف من و این دل دیوانه نرنجید
گر نیست مرا گنجی بویرانه نرنجید

در قسمت ما گر می و میخانه نوشتن
بر سر بکشم باده و پیمانان نرنجید

دائم که از آه و فغان جمله بتنگست
از نعره ای دیوانه ای مستانه نرنجید

آهی که کشم آه غریبان جهان است
در خور بودم آهی غریبانان نرنجید

چون خانه و کاشانه به آتش بکشیدن
از ناله ای این مرغک بیخانه نرنجید

نی زُهد مرا پیشه و نی شیخ زمان ام
من رندِ خراباتی ام، رندانه نرنجید

زخمِ دل من دارویی بیگانه نخواهد
ازخویش بپرسیدو ز بیگانه نرنجید

خود عاملِ برپادی یک نسل جوانید
سوداگرِ فرهنگ، ز سامانه نرنجید

بدنام جهان گشته و رسوایِ زمانیم
ازنظم و سرود، قصه و افسانه نرنجید

من شمع صفت سوخته پروانه ندیدم
ازسوخته ای این پر پروانه نرنجید

دانی که فروغی نبود خامه ای ما را
دُر نیست فروغِ ایذرو دُر دانه نرنجید

23/4/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

خانه ای دوستی

دوستان فصلِ بهار هنگام قیماق آمده
موسمِ رفتن بسوی ده و قشلاق آمده

آنکه از جور و جفایش سوختم من سالها
صاحبِ لطف و کرم از روی اشفاق آمده

در تمامِ عمر بر من رغبت و میلی نکرد
غرق دریایِ محبت گشته اغراق آمده

همچو مه گردیده روشن آن نگارِ سنگدل
همچو آفتابی فروزانست و اشراق آمده

یا ز روی مشکلات و تنگدستی های خود
بار دیگر از برای پول انفاق آمده

گفتمش بر گو ببینم از کجا با مشکلات
گفت با پای پیاده او ز رُستاق آمده

گفتمش در راه بودت همسفر همراهی تو
گفت باخود تک و تنها یکه و طاق آمده

باز پرسیدم مگر در عرضِ راهت کس ندید
گفت از کوها و دشت و راه بطلاق آمده

و انمود بنمود گویا از غم است زار و نحیف
این دروغ شاخدار است چله و چاق آمده

جوهر! از ما پیام و هم سلامی گو به فضل
خانه ای دوستی مایان نو بسر طاق آمده

از فروغ بینوا بر فرد، فرد، غور سلام
از غم و درد و وطندار جان به شلاق آمده

22/4/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

نسلِ قُرْبانی

کاش میدیدم که در خاکم پُرشانی نبود
این جنایتها و جنگ و خانه ویرانی نبود

گر برادر وار باهم زیستیم اندر وطن
انتحار و انفجار و پیشه شیطانی نبود

زره گر عشق و ایمان و محبت داشتیم
انچنین وجدان ها درسینه زندانی نبود

آنچه را کردیم بنام دین و ایمان سالها
راه و رسم دین و ایمان و مسلمانی نبود

گر بنام خالق و میهن بپا می خواستیم
هریکی ما را بجز افعال رحمانی نبود

ورنبودیم ما غلام اجنبی و زیر دست
قدرت بیگانه ها در خاک دورانی نبود

گر نبودیم دشمنان خود به نفع دیگران
دست ما حنا بخون، نسل قربانی نبود

ور زمام اختیار ما بدست خود بودی
جنگها هم اینقدر دمدار و طولانی نبود

گر غرور و همت اجداد خود میداشتیم
هر جوانی سر پپای دار ایرانی نبود

ورنبودی جهل دامنگیر ما از سالها
این جنایتها همه از روی نادانی نبود

آفتاب زندگی بر ما فروغ میداشتی
مردم جانی نبوده، شام ظلمانی نبود

20/4/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

پرستوی مهاجر

چورُ خسارِ بُتانِ گلِ میفروشم
به لاله داغ از دل میفروشم

برای حلقه های آن سرزُلف
شمیمِ عطرِ سنبلِ میفروشم

ز شاخِ سرو باغمِ قمریِ خود
قناری های کابلِ میفروشم

ز گلِ غندیِ بچینمِ ارغوانی
گل و مل با تغزلِ میفروشم

ز آهویِ خُتنِ مُشکیِ ستانم
بشوخِ پُرِ تجملِ میفروشم

حدیثِ عندلیبانِ میِ سرایم
نوا و شورِ بلبلِ میفروشم

شهیدِ کُشته ای تیرِ نگاهم
بتیرِ غمزه بسملِ میفروشم

ندادم بوسه از لعلِ لبش یار
بگفتا بوسه بر کُلِ میفروشم

پرستویِ مهاجر سال ها شد
بهرجا لانه از گلِ میفروشم

ز غُربتِ خسته ام یارانِ دلبنده
بمیهنِ رفته محملِ میفروشم

ز خونم رنگها درجاده شهر
حنایِ دستِ قاتلِ میفروشم

اگر یابم نجات از قهرِ طوفان
نهنگان را بساحل میفروشم

اگر قانون و نظم آید بمیهن
بپای دشمنان غل میفروشم

برای دوستان در هر سرودم
غم و دردم بمشکل میفروشم

بکارم دوستی در بین مردم
نفاق و تخم باطل میفروشم

فروغ از خامهٔ خامم بگیرم
برای شامِ جاهل میفروشم

25/4/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

نفهمیده برفتم

یک گل زگل رویی توناچیده برفتم
هرجا زگل رویی تو شر میده برفتم

نالیده چوبلبل همه شب از غم هجران
حرف و سُخنی از گلی نشنیده برفتم

صد تعنه زهر خار و خسی را بشنیدم
از حرف کس و نا کسی رنجیده برفتم

لبخند زدی غنچه نما بر رخ اغیار
بگریسته از ترس تو خندیده برفتم

در جنگِ محبتِ دل و دینِ باخته اما
صد تیر بدل خورده و پیچیده بر فتم

از دردِ دلِ خویش بکس، حرفی نگفتم
با اشکِ سرازیر شده از دیده بر فتم

در فصلِ بهار آمدی روی تو ندیدم
چون بادِ خزانِ خسته و غلتیده بر فتم

دانسته ای آنم که در عشق وفا نیست
فهمیده ای، از عشق نه فهمیده بر فتم

چون شمع بیزمِ دگران بود فروغ ام
تا دامنِ خویش سوخته بر چیده بر فتم

18/4/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

سرنوشت

نرگس شهلا زپیشم دل به یغما می برد
بالبِ پُر خنده و با چشمی زیبا می برد

داشتم در دل تمنا تا ببینم رویِ دوست
فتنه جو با شوخِ چشمی ها تمنا می برد

دورِ شمع روی او پروانه وار دوری زدم
من ندانستم که جان و دل بیکجا می برد

همچو یوسف گریچاهی غُربتی افتاده ام
سرنوشت ما را به دربارِ دلخوا می برد

مُرغِ عاشقِ درِ هوایِ دانهِ بالی می زند
زُلفِ معشوقِ دامِ وزنجیری بهرپا میبرد

من سر و جان در ره معشوق میدارم فدا
او مرا نزد رقیبان بی سر و پا می برد

همچو شمع در بزم یار و آشنای سوختم
شاد از آنم فروغ ام ره بهر جا می برد

17/4/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

قرآن

کلام پاکِ سُبْحانِ است قرآن
برای نسلِ انسانِ است قرآن

پیامِ حضرتِ حقِ بهر انسان
نوایِ از دل و جانِ است قرآن

ز آدم تا بخاتمِ حرفِ حقِ بین
اساسِ دینِ و ایمانِ است قرآن

بیاورد جبریلِ وحی و پیامی
مُحمد! بر تو بُرهانِ است قرآن

رُباید ظلمتِ و جهلِ و ستمِ را
چنان نور زرافشانِ است قرآن

نزولش بر رسولِ هاشمی بود
پیامِ براین و بر آنِ است قرآن

زانجیل و زتورات و زبورش
حکایت دارِ دوران است قرآن

زبانِ حضرت و اسرارِ خالق
حدیثِ پاکِ یزدان است قرآن

بهر یک رهنما و رهنمودی
همه احکام و فرمان است قرآن

سپاه و لشکرِ آن است اسلام
خداوندش نگهبان است قرآن

میان خالق و مخلوق رازیست
قرار و عهد و پیمان است قرآن

خدا فرموده است اندر کلامش
زبانِ پاکِ یزدان است قرآن

نویدِ جنت است بهر مسلمان
کلیدِ باغِ رضوان است قرآن

پُرازِ عطر و گلاب و زعفرانی
بهارِ بی زمستان است قرآن

ضمیرِ هر یکی را سازد آباد
عجبِ معمارِ انسان است قرآن

بپوشان هر گنه با توبه دایم
رهنِ رحمتِ آن است قرآن

سرودش جان و دل را مینوازد
نوایِ پاکِ یزدان است قرآن

بباغِ تن نسیمِ خوشگوار نیست
گلابِ ترِ بیبستان است قرآن

دماغِ خود مُعطر کن ز فهمش
شمیمِ مُشکِ جانان است قرآن

کلامِ خالق است میدار یقین اش

سراسر نورِ ایمان است قرآن

اطاعت کن زهرقول وقرارش
که قانونِ مُسلمان است قرآن

برودر مکتب قرآن سبق خوان
روان وروح انسان است قرآن

صفتش کی توانی کرد پایان
فروغِ حُسنِ جانان است قرآن

13/4/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

هفته ای که گذشت نظر به دعوت آقای جوهر و جناب راعی جهت بازدید از دوستان و اشتراک درمحفل شعرو ادب که از طرف یکتعداد از هموطنان مقیم دنمارک سازمان دهی شده بود عازم آلمان دنمارک وهالند گردیدم با ابراز تشکر از مهمان نوازی های گرم که از بنده درطول این سفر بعمل آمد یک باردگر از همه دوستان اظهارسپاس وقدردانی کرده و از آقای جوهر که با بسته کردن دوکان خود مدت هفت روز درخدمت من بوده وخود را جوهرجان ودل من بنمود قلباً منت گذار میباشم واینک شمه ای از این سفر ودیدو وادید ها را که با قلم ناتوان خود جسته و گریخته در سروده ای جمع بندی کرده ام خدمت شما تقدیم میدارم همچنان قابل یادآوری میدانم که درین سفرازطریق سکایپ با نذیرجان ظفر شاعر فرهیخته در آمریکا دیدن کرده واز طریق تیلیفون با آقای عندلیب شاعر جوان وبا استعداد کشور مان در ایران تماس گرفته صحبت دوستانه داشتم ،نام دوستان بارنگ سرخ های لایت شده است باتقدیم احترام فروغ از لندن

محفل شعر و ادب

سرحدِ داورِ انگلیس، گذر بنمودم
بهر دیدار به آلمان سفر بنمودم

بعد بگذشتتم از خاکِ فرانس و هالند
جوهرِ خویش در آغوش و به بر بنمودم

قاصدم حامی پیغام و بسی اخبار بود
بوسه از گونه و رخسارِ پدر بنمودم

بردرِ پیرِ خرابات رسیدم دنمارک
خاکِ راهِ قدمِ راعی بسر بنمودم

رنجِ غُربت همه بر بادِ فنا بسپردم
از غم و دردِ وطن زمزمه، سر بنمودم

شاد گردیده و مسعودی خود را دیدم
پُر زلف و کرمش، کیسه ز زر بنمودم

محفلی شعروادب هم غزل و آهنگ بود
یادِ کمیاب، ز غوثی و دگر بنمودم

گر برید تحفه خود را بمن اهدا بنمود
شعرِ حداد دهن، شهد و شکر بنمودم

صادق از صدق بما خوانِ محبت آراست
سروری جای به دل داده جگر بنمودم

هر طرف گلشن از لطف و کرم موج زنان
یک گلی سُرخ ز پروانی به سر بنمودم

همچو بلبل همه جا آه و فغان بود مرا
غمِ هجران ازین سینه بدر بنمودم

سر به هامبورک زده، یارِ عزیزم دیدم
از سرِ کویِ فقیر زاده حذر بنمودم

هر کجا جوهرجان و دل من همره بود
با «ندا» ناله کنان شام سحر بنمودم

شبِ مهمانی «یعقوب» ندیدم یوسف
قصه ای عشقِ زلیخا، ز سر بنمودم

چونسیم سحر از کویِ صباح بگذشتیم

تیری مژگان بزدم، سینه سپر بنمودم

به حریم گلِ گلچهره ای میهن رفتم
نوش جان کلچه و شورچای و دگر بنمودم

ظفرِ خویش، ز سکاوپ، بدیدم خندان
چون صدف بود بدهن، یادِ گهر بنمودم

عندلیبِ وطنم خوش بسرود درگوشم
رفع آزدگی و، سو نظر بنمودم

باز برگشته و آن جوهر جان و دل خویش
محرم دیده و یاقوتِ جگر بنمودم

از فروغ شمع رُخسار و گلابِ رویش
بوسها کرده و، بازگشتِ سفر بنمودم

23/2/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

درسِ عبرت

زمین، جهنمی بر قاتلان بگردانیم
بگردو دورسش آسمان بگردانیم

فرنگرا بدهیم درسِ عبرت انگیزی
شکست داده و بی ارمغان بگردانیم

سپاه و لشکر اهریمن جهان خوار را
ذلیل و خار کنیم نا توان بگردانیم

بیا که مرغکِ بیچاره و مهاجر را
بسوی باغ و چمن گلستان بگردانیم

سفر کرده و پندارِ پُر ز غصه و غم
ز چارگوشه ای دور جهان بگردانیم

شود که میهن ویرانه را کنیم آباد
خرابه های ورا بوستان بگردانیم

بخیز ظلم و ستم از میانه برداریم
غلام و اجنبی بی خانمان بگردانیم

بیاکه چرخ ستمگر بکام خود سازیم
بسود کشور خود این و آن بگردانیم

بیا ز بوی بهار و فروغ مقدم صبح
فضای کوه و دمن دلستان بگردانیم

12/4/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

گرم بوسیدم مگر

یار را دیدم ولی آن راحت دلها نبود
درنگاه چشم مست او همان رویا نبود

بوسه ای از کُنج لب دادم بصد ناز و غضب
گرم بوسیدم مگر آن گرمی لب ها نبود

گفتمش بهتر ز جانم دوست میدارم ترا
اعتنا اش بر من و بر گفته های ما نبود

گفتمش جانم بلب از قهر و نازت میرسد
ناز کرد گویا که او، در فکرایین سودا نبود

همچو مجنون سالها در عشقِ او پرداختم
حیف و صد افسوس او را صفتِ لیلا نبود

میگشد ما را فروغ اش دوستان باشید خبر
چند اگر دستانِ او با خونِ من حنا نبود

14/11/2012

باعرض سلام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

میسوزد

وطنم شعله ای عشقِ تو بتن میسوزد
آتشِ هجرِ تو در مجمرِ من میسوزد

سال ها شد که بچشمِ سر خود میبینم
زنده را زنده و ازمرده کفن میسوزد

عندلیبان همه آواره و گل ها پر پر
بلبل از شوقِ گل و باغ و چمن میوزد

عمرها شد بمشامم نرسید عطرِ گلی
عطرزلفان نگارمُشکِ ختن میسوزد

خارهمبسترِ گل گشته بباغ و چمن ام
گل و گلزارِ وطنِ سروسمن میسوزد

واژها غمزده افکار پریشان گردید
ترسم از آنکه زبانم بسُخن میسوزد

هرطرف تیرِ غم و درد و اجل میبارد
هرکه از یاد برد نامِ وطن میسوزد

عزتِ لنگی و هم شمله بخاک افتاده
افتخارات خراسانِ کهن می سوزد

از فروغ سُخْنِ من که شرربار بود
از حقایق همه را کام و دهن میسوز

8/4/2012
باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

سلام ای هموطن

با الهام از (سلام ای هموطن) آقای قیوم بشیر سروده شد

سلام ای هموطن قربان نامت
بشیرم با ظفر گردید غلامت

فروغ از جان باشد عاشق تو
فرستاد جوهرم چندین سلامت

عزیزه از عنایت شد ثنا گو
ز واهب با حکیم دارم پیامت

بود حداد چکش بردست دایم
همی کوبد بفرق دشمنانت

سلامِ عندلیب است با پیامی
میا ایران خطر دارد بجانت

ز فرخاری برای تو چه گویم
دعاگوی همه خوردو کلانت

فریق مسعودی، هریک بخواهد
همایون می سراید از زبانت

ولی خواهد همه آباد گردی

فراوانی بود پروی خوانت

عزیزی رو بدرگاه خداوند
دعا خواند بسوی آسمانت

بگف درگوش من شهلا فرستد
گلی نرگس برای عاشقانت

ز راعی هم سلامی دارم اما
رسانی بهرهریک از شبانت

به پروان گوکه پروانی زغمها
چنان زردست بسان زعفرانت

رسان قاصد پیام ازهر یکی را
بگو آن جاست جمع عاشقانت

سلامی دارم وازروی اخلاص
ببوسم دست فضل نکته دانت

سلام دیگرم بر مستمند است
به مرد فاضل وبس مهربانت

فروغ میهنم خواهم همیشه
نگه دارت خدا پیرو جوانت

6/4/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

درین سروده سلام ها و پیام های یکتعداد شعرای که درغربت از وطن
قراردارند بهموطنان داخل کشور رسانده شده است

یکه تازیها

بیا باهم ببندیم این دوکانِ صحنه سازیها
وطن بر باد و تاراج گشت از این یکه تازیها

بهر رنگی که خواستی ملتم در بند بگذاشتی
غلامی را نمی زبید چنین کردن فرازی ها

بدولِ اجنبی رقصیده و تاحال می رقصی
بسازِ دشمنان بنموده ای هر رنگ بازیها

بظاهر بهر مردم دایه بس مهربان هستی
بخاک و خون کشیدی هر کدام با دلتوزیها

زلاف و از کزافِ خود کفایی ها گریزانیم
کجا ما و کجا این کشور و این بی نیازیها

زیکسو قتل عام و انتحار و خود کُشی بنگر
زسویِ دیگر آن لطف و کرم طالب نوازیها

زیکسو لاف استردادِ استقلال و آزادی
زسویِ دیگر آن تمدید وقتِ دست درازیها

زیکسو شور و شوقِ انتخاب و انتخابات
زسویِ دیگر آن ترسِ قلب با اخاذی ها

که می آرد نظام و نظم قانون و ثبات مُلک
که میگیرد لجامِ تاخت و تاز و تُرکتازیها

چه وقت آخر فروکش میکند توفانِ خونِ ما
کجا شد نا خدایِ کشتی در این آب خیزیها

فروغ از درگه خالق همیشه صلح میخواهد
ایجابت کی شود ما را دُعا از بی نمازیها

5/3/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

اشکِ تَمَساح

این برادرها چرا هربار میگوید دروغ
بهر مردم سرور سردار میگوید دروغ

در قمارِ راست گویی ها وطن را باخته
بهر نفعِ اجنبی غدار می گوید دروغ

از برای حفظِ قدرت دایما رنگ میزند
در فساد آلوده و بیعار می گوید دروغ

تحت نام صلح هر روز انتحار و انفجار
دست و پا آلوده و خونبار میگوید دروغ

لافِ وحدت می زند تاکید ها از همدلی
در نفاق و دشمنی تکرار میگوید دروغ

در دیار ما دروغ سرمنشئه بدبختی است
خوب و بد دارنده و نادار میگوید دروغ

زیر بنای دولتی را از دروغ بنهاده اند
دفتر و مامور با سرکار میگوید دروغ

از درخت کذب هر سوره شیشه و شاخی بود
از ریس تا کاتب و همکار میگوید دروغ

جای قیرکاه گل نماید کوچه های شهر را

هر دوکان و رسته بازار میگوید دروغ

شهر کابل از دروغ دایم چراغان میشود
شاروال شهر ما بسیار می گوید دروغ

باده چال و فریب در جام های هر یکی
مست لافی میزند هوشیار میگوید دروغ

اشک تمساح ریزد اما بهر مردم هرکجا
بار ها با دیده ای اشکبار میگوید دروغ

با خدا از عشق دین «مُصطفی» دم میزند
تا به مرگ این ظالم مکار میگوید دروغ

ترسی از خالق ندارد شرم از مخلوق آن
تا برند بر چوبه های دار میگوید دروغ

از فساد و از ریا و از دروغ خود خوشست
بیهراس در هرکجا سرشار میگوید دروغ

از دروغ برخاک و خون افتاده ایم ما سالها
از صداقت می کند انکار می گوید دروغ

بارها گوید نریزیم خون هر بی چاره ای
خود مُسلمان و چنان کُفار می گوید دروغ

قصرها از خون مردم کرده آباد هر یکی
مست از خون بوده و خمار میگوید دروغ

هرکدام گوید که مایم عاشق این سرزمین
عاشقانِ پوند و دالر زار می گوید دروغ

سی سال است در میان آتش جنگ و نفاق
ما به خوابِ غفلتیم، بیدار می گوید دروغ

سُرخ ها گفتند دروغ و خون های ریختند
سبز ها بالنگی و دستار می گوید دروغ

زیر پای فیل سپتمبر شدیم خورد و خمیر
با سیه کاران خود با دار می گوید دروغ

روز روشن بر سرِ ما شامِ ظلمت ساختن
هر سیه کاری چو شامِ تار میگوید دروغ

من دروغ هر بهارِ چرخِ گردون دیده ام
هر بهاری این گل و گلزار میگوید دروغ

تا بروز محشر و پُرسان ازین وحشتگران
چرخِ گردون گنبدِ دوار می گوید دروغ

تا نرنجند این دروغ گویان از نزد فروغ
ناگزیر گردیده و این بار می گوید دروغ

3/3/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

ای صلح بیا

باز آ، ز روی مهر دلم را قرار آر
در باغِ پُر خزانِ دلی من بهار آر

باز آ، چو ابر بر سرِ خشکیده ها ببار
بر هر کویرِ تشنگی یک جویبار آر

باز آ، چو دوزخی همه آتش گرفته ایم
بوی بهشت، سبزی هر چشمه سار آر

باز آ، پیام کوچ به زاغ وزغن رسان
شورو نوای بلبلِ شب زنده دار آر

باز آ، غبارِ آینه ها را ز دل بشوی

از بهر هر شکسته دل آئینه دار آر

باز آ، شکن تیغ پُر از خون جاهلان
قطع نفاق و دشمنی و انتحار آر

باز آ، طلسم شُعبده بازی بهم شکن
حُکم زوالِ حلقه ای بی اقتدار آر

با آ، و سوژّه های فساد از میان ببر
زنجیر پای فاسق و هر نابکار آر

باز آ، که آبروی وطن را ربوده اند
از نام رفته گان کهن اعتبار آر

باز آ، که چشم پراه تو ایم گوشها بدر
باخویشتن سرود خوشی یاد گار آر

باز آ، برای حفظ وطن مانده گار باش
ای صلح بیا! فروغ برین شام تار آر

31/3/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

فراقِ یار

ز اشک دیده طوفانی ندیدم
بجز از چشم گریانی ندیدم

تمام عمر بودم عاشق اما
بهار و عشقِ خوبانی ندیدم

جوانی در فراقِ یار بگذشت

ملاقات های پنهانی ندیدم

سرودم از دل و جانم برایش
نگاری از دل و جانی ندیدم

بگشتم کوچه های دل تماماً
ورا در هیچ خیابانی ندیدم

بدامش بسمل و زارو حقیرم
بجر خود را پریشانی ندیدم

بغیر از رنج و غم در زندگانی
وفا و لطف و احسانی ندیدم

امیدو آرزو هرروز گل کرد
هوس را هیچ پایانی ندیدم

همه گویند سال نو مبارک
به عمرم لاله زارانی ندیدم

غم هجران بسر بارید برفی
زمستان شد بهارانی ندیدم

فروغ آفتاب را هم غروبست
غروب در صبح گاهانی ندیدم

25/3/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

میخانه بمیخانه

دلَم از شوق تو میخانه بمیخانه رود
دام زلفِ تو قبول کرده پی دانه رود

هر گدای که همه نقد بود پیشه او
از پی گنج تو ، ویرانه به ویرانه رود

گر صدف قطره بحری بدلتش در سازد
اشک از دیده مرا چون درو دردانه رود

گشته روی تو گردیده دهد، جان بپای
در شهادت برهی عشق چو پروانه رود

هر که دیوانه خطابش بکند می گوید
باده از جام تو نوشیده و فرزانه رود

بعد ازین واعظ شهر، گوش مرا کر منما
دل نه آنست پی قصه و افسانه رود

تا ز خم خانه دلدار فروغ است بجام
کی دگر جانب میخانه و پیمانہ رود

15/3/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

دورنگی

ای برادر؟ گر گدای یا امیر
تابکی در بند شیطانی اسیر

سینه را سیقل نما از بغض و کین
بر همه اسرار توحید کن یقین

در دل و جانت خیال او ببند
صورت دل را جمال او ببند

خویش را بر نام او مومین بدان
خالق خود را بجان و دل بخوان

گاهی خود را این و گاهی آن مدان
هریکی با نام این و آن مخوان

نزد خالق خویشرا یک رنگ دان
از تن خود این دو رنگی ها پران

دور کن از خویشتن این نام ها
با خم آمیز، در گذر از جام ها

خود یکی ساز از دورنگی ها گریز
غیر یک رنگی بهر رنگی ستیز

از دو رنگی آتشی افروختی
هم خود هم دیگران را سوختی

دوستان با هم چنان بیگانه شد
در جهان از ما دوصد افسانه شد

پرتن خود جامه ای دین دوختی
خانه ها را همچو بیدین سوختی

آن یکی را دست و پایش بسته ای
دگری را پاو دست بشکسته ای

آن یکی را سر زنی کاو کافراست
از چه رو بر کافران ات باوراست

خود نمیدانی که دین ما چه است
رهبر دین پیشوای ما که است

دین ما در بین هر دین گوهر است
حافظ آن ذات پاک داور است

آنچه میداری روا، نا چاری است
جهل دایم فقر و هم ناداری است

از جهالت خود مسلمان می‌کشی
از غلامی با چنین اعمال خوشی

میگشی همدین و یا هم کیش خود
هرکجا قوم و تبار و خویش خود

من نمیگویم که با کفار نه جنگ
زیر پای خود میفکن نام و ننگ

هر کجا می بایدت دشمن ستیز
آبروی کشوری خود را مه ریز

خاک خود را بیشتر از هم میاش
نوکر هر کافر و بی دین میاش

گر نگردی از رهی بد گوهری
صاحب ملک تو باشد دیگری

بعد ازین فرزند خود را سَرْمزن
هست و بود میهنت اخگرمزن

عقده از هر مشکل خود باز کن
عقده داران را بخود همراز کن

این نه جنگ دین و جنگ افتخار
هریکی در جست و جویی اقتدار

رهبر این جنگ ها بیگانه است
دشمنان دین درون خانه است

بهر بزم این و آن ما سوختیم
همچو شمع بر دیگران افروختیم

از خیال این و آن بیگانه شو
بر محیط و مردمت فرزانه شو

وحدت ما ضامن پیروزی است
اتحاد در هرکجا بهروزی است

از فروغ خود وطن آباد کن
مردم غم دیده را دلشاد کن

26/3/2013
باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

سالیکه گذشت

یک سالی دگر ز عمر دلهره گذشت
با آنکه نبوده ایم شاد سره گذشت

از بسکه بدرد و رنج آغشته شدیم
کوهی ز غم آمدو چنان ذره گذشت

با آن همه سالی بهتری بود چرا؟
بدون شلاق و خمچه و دره گشت

سالی که ز انتحار و بَم خون بارید
از هر دم تیغی قاتلی بره گذشت

سالی که از انفجارو از آتش و دود
از توپ و تفنگ بگوشها غره گذشت

سالی که فساد و ظلم بیداد نمود
بر توده ای مردمان ما کُره گذشت

سالیکه غریب بلُقمه نانی محتاج
از کار زیاد بدست و پا کره گذشت

سالیکه تمامی مُفتخوار بیغم بود
شب ها به پلو، صبح باکره گذشت

سالیکه پرفت سالی نا میمون بود
در زندگی باز، دیگری مرّه گذشت

سالی که فروغ آفتاب خون بارید
بی ماه شب سیاه ما قره گذشت

24/3/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

سره = نیکو خوب

کره = چیزیکه دیگران نپسندند

کره = پوست دست که از کار زیاد سخت و پینه شود

کره = مسکه ایکه از شیر بدست میآید

قره = سیاه

مره = نوبت ، بار، کرت

غره = صدای یاغرش حیوانات درنده

حسن شاه فروغ

گل سُرخ

بخند ایدل که وقت خنده آمد
گلی سُرخِ مزارو ژنده آمد

قدوم سال نو میدار گرامی
ز لاله هر طرف آکنده آمد

بهاران هر کجایی سبز و خرم
زمین و باغ را ارزنده آمد

طبیعت گشته زیبا و دل افروز
گل و بلبل بهم زبینه آمد

زمان کشت و کار آمد برادر

ز خالق التفات بر بنده آمد

ز روی دل غباری پار بردار
نگر در پیشتر و آینده آمد

برای خود بنای زندگی ساز
بدان که حاصلش پاینده آمد

مشو تسلیم درد و رنج و از غم
اگر چه سال ها توفنده آمد

مریز در آسیاب دشمنان آب
سر ما سنگ ها گردنده آمد

قمار دوستی ها را بباختیم
که فال دشمنان فرخنده آمد

مزن دگر بگلزار خود آتش
ز هر سو بلبل پر کنده آمد

فروغ صلح را پیشواز میدار
که اهل جنگها شرمنده آمد

22/3/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

عشق آن گنجست

عاشقی جز عشقِ آن جانانه نیست
عشقِ آن گنجیست، در ویرانه نیست

عاشقان را دل پُر از ذوقِ خداست
همچو زاهد کجرو بیگانه نیست

عاشق هر جا ساجد راه حق است
حق پرست جز عاشقِ فرزانه نیست

بگذرد عاشق ز جان و مالِ خویش
عاشقان را خانه و کاشانه نیست

عشق را رنگ و هوایِ دگر است
غیر عاشق در جهان دیوانه نیست

شمع عشق روشنگر دل ها بود
دورِ شمع عشق جز پروانه نیست

عاشقان در کویِ معشوق جان دهد
ساکنین مسجد و بُتخانه نیست

زُلفِ معشوق دام راه عاشق است
مُرغِ عاشق در هوایِ دانه نیست

از فروغِ عشق ما را زره ایست
جُز بدر گاهش مرا شکرانه نیست

18/3/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

مناجات

بربند دوکانِ ظلم و ستم ای خدایِ ما
بشکن طلسمِ ظالمِ دیر آشنایِ ما

بی جرم سالها بخون می تپیم چرا؟
بر قصد جان ما شده از خود بلای ما

جز خود شکایت از کسی دگر نمیکنم
از روی لطف حل بکن، این ماجرای ما

یارب بدرد و رنج و غم هستیم مبتلا
خالق بدست خویش بفرما دوائی ما

هرچند داد و آه و فغان میزنیم مدام
بر گوش دیگران نرسد این صدای ما

آتش زدند بخانه و کاشانه سوختند
هرگز نه سوختند، دلی از برای ما

ای کبریا! ترحمی بر حال ما بکن
بر حال زار مردمی بیدست و پای ما

از دست کافران همه برباد میشویم
هر سو فتاده پای لُج و آن گدای ما

این قصر های سر بفلک از کجا بود
از خون بی نواست و پول غذای ما

تهداب آن بظلم و ستم میشود بلند
ظالم بهر کجا شده فرمان روائی ما

تا چند بخوان مردمی بیگانه زیستن
تاکی بدست غیر بود این سرای ما

تاکی بنام دین، سر از تن، جدا کنند؟
تا چند به انتحار، کُشند بی نوای ما

دارش نگون کاخ ستم پیشه هر کجا
بگذر ز جرم کوچک و سهو خطای ما

یارب فروغ لطف خود از ما مکن دریغ
بر آستان خویش قبول کن دعای ما

13/3/2013
باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

درین بهار

بگیرخامه بدست و رساله بر داریم
سبوی پر زمی و هم نواله بر داریم

برای اینکه شب تیره را کنیم روشن
بخامه از رُخ مهتاب کلاله بر داریم

بسوی باغ رویم با نگار گل رویی
درین بهار، غباری ز لاله بر داریم

سرودو شعر نویسیم تا سحرگاهی
چوبلبلان همه جا شور و ناله بر داریم

زچنگ خار رهانیم، عروس گلشن را
شکسته دست غلیم، از غلاله برداریم

فضای صحن چمن از ستم کنیم آزاد
ز غاصبان سند و هر قباله بر داریم

فروغ زندگی ما را اگر؟ مجال دهد
ز دست ساقی گلرُخ پیاله بر داریم

18/3/2013
باتقدیم احترام فروغ از لندن

غُلاله == زلف

حسن شاه فروغ

گریه میکند

شعرو سرود در همه جا گریه میکند
گل واژه ها بشور و نوا گریه میکند

تیرو تفنگ هر غزل از پا فکنده است
اشعار بدون وزن و هجا گریه میکند

بر روی مثنوی همه پاشیده اند اسید
مولای بلخ نزد خدا گریه میکند

تک بیت ها شهید و بخون غلط میزند
بر آن شهید بی سرو پا گریه میکند

سر دفتر سرود بخون می خورد ورق
انگشت پر زخون چو حنا گریه میکند

شاعر در انزوای شب هر جا نشسته و
بر حال شاه و فقر، گدا گریه میکند

از بس گریستیم درین چرخ نیلگون
بر حال ما مرغ هوا گریه می کند

بر تیغ جاهلان بنگر موج خون فروغ
از ظلم گر زمین و سما گریه می کند

9/3/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

کاش میشد

هشتم مارچ روز مادر را بهمه مادران و زنان هموطنم در داخل و خارج کشور
تبریک گفته آزادی کامل آنان را از زنجیرهای گوناگون زندگی آرزومندم

کاش میشد سرنوشت مادران
یک بیک بنوشته و تحریر کرد

کاش میشد غصه و درد ترا
هر کجا بر گردن تقدیر کرد

کاش میشد آنهم رنج و فراق
در حضور دوستان تفسیر کرد

کاش میشد دشمنان مادران
هر کجا بر دست و پا زنجیر کرد

کاش میشد دشمن زن هر کجا
فرش راه خود نموده زیر کرد

کاش میشد قصه ای مهر ترا
در دل این سنگها تکثیر کرد

کاش میشد مادرم آن قلب پاک
خاک او بر داشته تعمیر کرد

کاش میبودی و میدیدی پسر
مادر خود را چسان دلگیر کرد

کاش مادر بوسه های گرم و داغ
اشک چشمان مرا تبخیر کرد

کاش مادر نامه ای گیرم که آن
باز گشت مادرم تبشیر کرد

کاش میشد از فروغ مقدمت

دیده را بار دیگر تنویر کرد

8/3/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

با رسالت با صلابت

بمناسبت هشتم مارچ روز بین المللی زن و روز مادر سروده شد

دُخت افغان هر کجایی عاقل و هوشیار باش
با نجابت همسر و پرشوهرت همکار باش

همچو مادر مهرو اُلفت را شعار و پیشه کن
بهر فرزندان خویش مانند آموزگار باش

در حریم خانه ای خود چون گل و سرو سمن
خارج از منزل بچشمِ حاسدان چون خار باش

نکته سنج و نکته فهم و نکته دان باید ترا
همنشین با عاقلان هم صحبتِ ابرار باش

در دفاع خویش می باید ترا بود استوار
در حصولِ حق ز مردان هر کجا پُرکار باش

حق خود را با درایت میتوان آورد بدست
آنچه خالق گفته در قرآن، جانب دار باش

این جهانرا نیست بقا و ارزشی در زندگی
شمع وار میسوز چون پروانه بی آزار باش

در رهی آزادگی همچو ملالی باش مرد
نعره ای الله و اکبر گفته لشکر دار باش

در دفاع سر زمین و میهن ات آماده زی
گربسنگر پاکشید مردانه سنگردار باش

بهر آزادی توانی جان خود را کُن فدا
سد راه ظالمان و قاتل و خونخوار باش

ما زدست جاهلان اینجا بغربت آمدیم
من نمیگویم که صید دام هر کُفار باش

با رسالت با صلابت راه آزادی بجو
از فروغ معرفت پیوسته پُر انوار باش

2/03/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

فساد

کشورم را سالها زیر و زبر کرده فساد
کشتزار مُفسدین را پُر، ثمر کرده فساد

پای ها سرگشته سرها پای از غارتگری
جیب دزدان وطن پُر، سیم وزر کرده فساد

از قضاوت های نا سالم وطن بر باد رفت
از شرارت زین را بر پُشت خر کرده فساد

عدل وقانون هر کجا دیدی سلام ما بگو
عادل بیچاره را از شهر بدر کرده فساد

نام ما در جدول نیکی ندارد جای پای
عالمی از نام بد پُرشورو شر کرده فساد

دادو فریاد از زمین تا آسمان گردید بلند
حاکمانِ مُلکِ ما را کور و کور کرده فساد

ای خدا احکام پاک و آن حدیثِ ناب را
در دیارِ ما کم و بیش بی اثر کرده فساد

مُفسدین و مغرضین نابود داری ای خدا
مردم را هر کجایی در بدر کرده فساد

گرچه حداد با چکش برفرق آنها می زند
از کلاه آهنی هر یک بسر کرده فساد

درفروغِ روزِ روشن می بُرند هر کیسه را
میهنم را پُر ز هر خوف و خطر کرده فساد

4/3/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

زنجیر شکن که دُختِ افغان هستی

خواهتو اسیر بندو پیمان هستی
زنجیر بدست و پا، بَرندان هستی

صد گونه ستم، بر تو روا می دارند
از ظلم و شکنجه ها، گریزان هستی

گاهی به حریم تو تجاوز کردند
سنگسار کنند و تیر باران هستی

گاهی بَبُرند، زبان و گوش و بینی
گویند که زیر امر و فرمان هستی

مسموم کنند و مکتبت را سوزند
تیزاب زنند، کباب و بریان هستی

آنها همه گرگ، در لباسِ میش اند
محروم ز هر حقوقِ انسان هستی

از بهر حقوقِ خود برزم، ای خواهر
زنجیر شکن که دُختِ افغان هستی

تشویش مکن صدای خود را برکش
در بلخ و یا که در بدخشان هستی

دستی بدهید بهم ز شرق و از غرب
هراتی و یا که در سمنگان هستی

ای خواهر غم‌دیده و ای هموطنم
پیش از همه عید ها، تو قربان هستی

تولطفِ خدا حدیثِ مهر و عشقی
تو آیتِ حقِ زسوی سُبْحان هستی

تو مریم و مادر مسیحا بودی
تو پیرو امرِ ذاتِ یزدان هستی

تو مادر و خواهر و زن و محبوبی
دارای صفاتِ وزیبِ عنوان هستی

فرموده خدا که قدرِ مادر دانید
بِعَدش ز خدا، خدایِ انسان هستی

هر چند که بهشت در قدومت باشد
بر من تو بهشت و باغِ رضوان هستی

برخیز و فروغِ خود نمایان میدار
آفتابی و در کرانه پنهان هستی

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

به استقبال غزل عراقی علیه رحمه(عراقی بار دگر توبه بشکست)سروده شد

عراقی

غزل خوان هرکجایِ باده در دست
ز شوقِ رویِ ساقی می زند جست
بجز میخانه در های دگر بست
ز جامِ عشق شد، شیدا و سر مست
عراقی بارِ دیگر توبه بشکست

بلب آه و نوا و دارد طرب نیست
برای ناله دایم روز و شب نیست
غم و دردِ ورا اینجا سبب نیست
ز سودایِ پریرویان عجب نیست
اگر دیوانه ای زنجیر بگسست

دلش از بس بجانان مهربان شد
روان کوی دوست از عمق جان شد
مقیم درگهی آن دلستان شد
پُریشان سر زلفِ بُتان شد
خراب چشم خوبان است پیوست

به بحرِ بیکرانِ لطف بنشت
بجز از درگه حق جمله در بست
ز طوفانِ غرایض، خویشتن رست
ببوی جرعه ای ز ناز پر بست
قلندر وار در میخانه بنشت

بدست جام و نشسته در خرابات
به رمزو راز خود کرده مناجات
ز دربارِ خدا می خواهد حاجات
چه خوش باشد خرابی در خرابات
گرفته زلفِ یار و رفته از دست

بهر جا همچو بلبل ناله سر داد
ز عشق روی جانان داد و فریاد
سر خود در رهی دلبر همی داد
بپیران سر، دل و دین داد بر باد
ز خود فارغ شد و از جمله وارست

نموده ترک دار سُست بنیاد
خدا داده روان و هم دل شاد
فروغ دوست کردش خانه آباد
ز بند نام و ننگ آنگه شد آزاد
که دل را در سر زلف بُتان بست

28/2/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

درمیکده عشق

با آه و فغان پای گذاشتم به سرایم
بی چون و چرا حلقه فگندند بپایم

با دردو الم شام و سحر زارگریستم
جُز اشک کجا بودی بهر درد دوایم

از کودکی جُز رنج بخاطر نبود هیچ
مادر همه وقت دستِ دعا بود برایم

خود را که شناختم، مرا بود سوالی
خالق که بود؟ بهر چه اینجا؟ ز کجایم؟

گفتا بگوش هاتفِ غیبی که ندانی؟
تو بنده ای آن ذات و، منم پاک خدایم

تو آیت از لطف و کمالات من هستی
من بارگهی اقدس و بیچون و چرایم

از بهر شناختم به همه عقل بدادم
ابلیس صفتان را همه از درگه زدایم

لا حَوْلَہِ وَلَا كَفَّہِ بِخَاکِ سَجْدَہِ نَمُودِم
جُزِ دَرگَہِی اَوِ هِیچِ دَرِی رَا نَکَشَایِم

ز آن روز که زندانی ماه پیکرِ خویشم
درمیکده عشق و محبت شده جایم

در جام مرا باده ای گلگون نگار است
جُزِ مِیکدِہِ ای حَافِظِ و خِیَامِ نِہِ دَرَایِم

مثلکه از آن روزِ ازل قسمتم این بود
تامرگ بعشق نوحه کنان ناله نمایم

مینالم و میگیریم و میسوزم و سازم
تازنده فروغ است ز عشقش بسرایم

26/2/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

نقطه ای پایان

عزیزم دلبرم، ای یار بشنو
هم از دوست و هم از اغیار بشنو

گرفتی از کف ساقی قدح را
بیا پیشم بُتی سرشار بشنو

همی دانم که بدمست و خرابی

اگرچه نیستی هوشیار بشنو

سرا پا گوش کن حرفِ دلم را
بسانِ مردمِ ابرار بشنو

نمودم بارها عرضِ حضورت
دلا بارِ دیگر تکرار بشنو

شده چندی بعشقی تو اسیرم
دل و جان طالبِ دیدار بشنو

بُخسِنِ خود مشو مغرور ایجان
ترا چندیست این بازار بشنو

بگلزارت اگرچه مثلِ خارم
بیا ای گل، دمی از خار بشنو

طیبِ دردِ بیدرمان تو هستی
دمی دردِ دلِ بیمار بشنو

اگر خواهی سرم از تن جدا کن
بگیر آن تیغِ جوهر دار بشنو

به تیرخویش بر بند سینه ام را
میانِ مردمان هر بار بشنو

همی دانم مرا هم دوست داری
وفا دارت منم ای یار بشنو

بیا باهم ببندیم عهد و پیمان
بگیر سهل و مکن دشوار بشنو

گذاریم نقطه ای پایان در عشق
سر افرازم بکن یکبار بشنو

فروغِ مقدمت در کلبه ای دل
نمود روشن درو دیوار بشنو

28/12/2012

باتقدیم احترام فروغ از لندن

ادعای پاک دامانی

وطندارم برایت جهل و نادانی نمی زبید
بجز از راه حق بر هر چه قربانی نمی زبید

بدور خود نگر همسایها، آبادو شادانست
برای ما همه این خانه ویرانی نمی زبید

بگفت اجنبی خون برادر، از چه می ریزی
ترا، القاب دزد و رهن و جانی نمی زبید

غرور و افتخارت زیر دست و پای بیگانه
برایت شمله و دستار افغانی نمی زبید

اگر چه صاحب جاه و جلال و پول گردیدی
برای دالر و کدالر، شیطانی نمی زبید

بهر جا مردمان بیگنه بر خاک و خون افتد
بخوان ما نمودن کُفر، مهمانی نمی زبید

بیا جانم عزیزم از مصیبت ها رهایم کن
ز ما آستین بر ما، پریشانی نمی زبید

بمُلک غیر هریک ما ذلیل و خار گردیدیم
دیگر جان دادیم بر دار ایرانی نمی زبید

اگر افغان با وجدان و مرد با وقار هستی
بنتف دشمنانت کله جنبانی نمی زبید

بنام دین غارت کردن و کُشتن بود عیبی
بپیش دیگران اکتِ مسلمانی نمی زبید

نمیدانم چرا خود را، اسیر فتنه ها کردی

بیا زنجیرِ دشمن بوده، زندانی نمی زبید

همه داند که در فسق و فساد آلوده‌ایم
ازین بعد ادعایی پاک، دامانی نمی زبید

رهاکنِ دفتر و دیوان و کُرسی را برو زینجا
لباسِ گرگ در بر کرده، چوپانی نمی زبید

فروغ برخامه و گفتار و رفتارِ خودت بنگر
بدردمردم جُز حرفِ خودمانی نمی زبید

11/2/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

اندیشه ای غارت

هر سرودم، درد و آلام و غم است
باز تابِ گوشه هایِ ماتم است

هر سُخن با خونِ دل خورده گره
حاکمی از آن، قتلِ هایِ پیهم است

داد و فریاد از جنایتِ پیشه گان
شاکمی از غارتگریِ مُبهم است

نظم و قانون زیر دست و پاشده
زندگانی هر کجایی برهم است

هر کجا اندیشه ای غارت بود
هر یکی در فکر پول و درهم است

آتش است در گلستانم شعله ور
بلبلان در شیون و در ماتم است

از نیستان، نیست دیگر ناله ای
نی، بهر جا بوریا های غم است

سیل اشکی بر رخ هر کس روان
گونه های مادران پر از نم است

هر کجا از مُزد ما نوشند عسل
دایما در جام های ما سم است

آبر و عزت از دست، رفته است
زیر پای دشمنان جام جم است

از فروغ لطف حق خواهم علاج
نبض ساز زندگی زیرو بَم است

27/01/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

همچو مهمان

بپیری از چه میجویم، دوران جوانی را
ز بس اندر جوانی ها ندیدم کامرانی را

بهار دیگری ناید، درین فصل خزان هرگز
بجز از رنگ زرد نبود، پیری نا توانی را

کسادی دیده در بازار خوبان بسکه دلتنگم
ازین سنگیندلان جویم بساط مهربانی را

چه بهتر گر در آغوشی بگیرند پیر مرد را
بود چند روز دگر همچو مهمان دار فانی را

همی باید مرا کز کُنج این زندان بدر آیم

بسانِ دگران از خود بسازم آشیانی را

بغرّبت زیستن مرگی بود در زندگانی ام
نمیرم تا که بیند دگران، اینجان فشانی را

فروغ شمع ما این کلبه را روشن نمیدارد
نیابم هرچه کردم راه و رمز نکته دانی را

07/2/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

اینبار خسته ام

درسروده ای بنام (بسیارخسته ام) آقای عندلیب یک تعداد شعرا را بنام
اینکه به توصیف یکدیگر پرداخته اند بیباکانه مورد حمله قرار داده است بناً
خواستم جواب مذکور را نه به الفاظ خود آن جناب بلکه به نحوی که مذکور
متوجه شود بدهم چرا که بزرگان گفته اند _ با ادب باش که سرمشق
جوانان ادب است _ با احترام فروغ

از طرزِ فکر و شیوه ای رفتار خسته ام
رنجیده ای ز خویش و ز دلداری خسته ام

بارنج و درد و غرّبت خود ساختم مُدام
از طعنه های ناکس و اغیار خسته ام

گر، عندلیب ز ناله و افغان، خسته است
من هم ز طرزِ لهجه و گفتار خسته ام

آنرا که این و آن بخوانی، ندانی اش
از درک و فهم عاقل و هوشیار خسته ام

گر یادِ شاعران بنمودیم، نه چاکریست
از چاکری هر خس و هر خار خسته ام

از کس بُها نخواسته ایم، در قبال وصف
از طمطراق و سوژه و افکار خسته ام

لبرا بوصفِ زاغ و زغن کی کشوده ام
گر کم نموده وصف لب یار خسته ام

گر و وصفِ شاعر بکنند، این تملق است؟
از نقد های نیست، سزاوار خسته ام

رسمِ ریا و کذب، کجا در نهاد ماست؟
از ذهنِ نارسای تو، ای یار خسته ام

گاهی فروغ، بردگی کس نکرده است
از برده های صاحبِ دربار خسته ام

گفتی برایِ هریکی ما پند می دهی
از پند های طفلکِ شیرخوار خسته ام

04/2/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

حرفِ دغلِ مگو

تلخ است روزگار سُخن از عسل مگو
دایم زقند و شهد و شکر هر مثل مگو

گر نیشخند بگفته ای خود میزنی بزَن
با شوخی و مزاح بهر کس مثل مگو

دستی بصلح، گر نرسد عیبِ ما مگیر
خود کرده ای ز قسمت و روزِ ازل مگو

هر روز بَعقدِده های وطن میشود فزون

چون تو گره کُشانه ای، راه حل مگو

لاف ز عشق میزنی، دشمن بعاشقان
مار ابدستِ خویش کُشی در عمل مگو

قاتل بود هر آنکه به قاتل، گذشت کرد
غرقست بخون ملتَم، حرفِ دغل مگو

در جامِ ما آب و بجامِ تو خونِ ماست
گر جامِ آب به خون نکردیم بدل مگو

در آسمان میهن ما، نیست مشتری
از ساقب و کواکب و هم از زُهل مگو

شمع درون کلبه ای ما را فروغ کو؟
پروانه سان سوخته ایم از اجل مگو

17/01/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

شعر و شعار

لاله سان داغِ بدلِ بویِ بهار آورده ام
از گلستان و چمن پیغامِ خار آورده ام

لانه های بلبلان در هر کجا آتش زدند
بلبلِ آواره ای شب زنده دار آورده ام

آسمانِ میهنم در ابرِ غم پیچیده اند
از غروبِ آفتابش، شامِ تار آورده ام

درد و رنجِ ملت ما، از شمار بیرون بود
بهر تسکینت و طنّدار، یادگار آورده ام

آتشی در مجمرِ دل ازستم افروختند
دل بکف بگرفت ازدود و غبار آورده ام

کشتی امید در بحرِ جهالت غرق شد
ناخدای خویش را، آینه وار آورده ام

آه و ناله از گلوی آن یتیم غرقِ خون
سوژه های دردِ ازهر، سوگوار آورده ام

از فراز و پستِ چرخِ زندگانی قصه ها
بر شمرده نکته های روزگار آورده ام

موج لبخند از دل خونپاره و لختِ جگر
غچه از چاکِ دل و موجِ انار آورده ام

دردِ خامِ جامِ بیگانه ننوشی بعد ازین
از میِ نابِ وطن؟ بهر نگار آورده ام

بارها بشکسته بودم توبه را بارِ دگر
توبه بر خاکِ درت ای کردگار آورده ام

آنچه از آن منست، از آن جانان منست
وصفِ جانان در حدیثِ ام باربار آورده ام

از سبیلِ دینِ ما هر سفره را آراستند
با شرنگِ درد، چاشنی و نهار آورده ام

از فروغِ خامه خواهم کرد روشنِ ذهنها
بهر طبعِ دوستانِ شعرو شعار آورده ام

25/01/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

این سروده به استقبال بیت ذیل که از طرف **دوکتور نصیر ندا** به مشاعره گذاشته شده بود سروده شد و در متن تلاش کردم تا از عده بزرگان، شعرا و ادبای ولایت باستانی غور یاد آوری کرده واز زحمات و پشتِ کار آنها در عرصه های گوناگون ادبیات و فرهنگ در حدود توان خود قدر دانی نمایم با احترام (حسن شاه فروغ) از لندن

چی کنیم کار خراب است و پندار
عقل بر جهل مصاب است و پندار

بهارِ غور

ندا را گفته، کمیاب است، و پندار
مثال دُرِ شبتاب است، و پندار

فضل را زنده و سر شار خواهم
کلامش نورِ آفتاب است، و پندار

گلستانِ علم سر سبز باشد
بهارِ غور شاداب است، و پندار

کجا من میتوان، وصفِ یگانه
قلم گوید، احباب است، و پندار

وثوق از کیفر و اعمال پُرسید
بحلقِ قاضی قُلاب است، و پندار

بیا ساقی که باهم صلح داریم
مرا هر نقدِ تو، باب است، و پندار

فگار؟ از دردِ میهن بی قراری
کجا دارو اسباب است، و پندار

سراج این وطن میسوزد از غم
بفکرِ جنگل و آب است، و پندار

به قاموسِ ادبِ گردیده **فایق**
بشامِ تار، مهتابِ است، و **وطندار**

گلاب ساغری در باغِ **عُربت**
سُخنهایت، **جُلاب** است، و **وطندار**

بهر جا خواهرانِ با وقار است
یکی سارا و نایاب است، و **وطندار**

بنازم غور و هر یک غوری ام را
همه با علم و آداب است، و **وطندار**

چی گویم از وطن، جانم برایت
زدالر غرقِ مُرداب است، و **وطندار**

بهر سو انتحار و انفجار است
زخونت جاده سُرخاب است، و **وطندار**

بدست خویش قتلِ عام کردیم
ولیکن تیغِ اعراب است، و **وطندار**

هزاران تشنه ای خونم بنوشد
هنوز آنچشمه پُرآب است و **وطندار**

خدا یا ! این چه کفرو ناروایست؟
مُسلمان ضد محراب است، و **وطندار**

سیاست ها همه **بهر چپاول**
سیاست دان جلاب است، و **وطندار**

بجا گفت اویانی در سرود اش
همه از دستِ **ارباب** است، و **وطندار**

فروغ از درد میهن می سراید
بدستِ خامه **مضرب** است، و **وطندار**

25/01/2013

با تقدیم احترام **فروغ** از لندن
تقدیم به **جام محترم غور**

حسن شاه فروغ

هجوم اشک

غصه ها با درد درمان میکنم
اشک ها راهی دامن میکنم

هرزمانی غم گلویم را فشرد
پاره از دستش گریبان میکنم

رنج غُربت را بجان ودل کشم
رازِ خود از جمله پنهان میکنم

ابرحسرت خیمه بر خاطر زده
از هجوم اشک توفان میکنم

از جدایی ها بنالم روز و شب
شکوه بر درگاه یزدان میکنم

وصلِ یار، مارا میسر گر نشد
نالهِ هادرشام هجران میکنم

از جفا های نگار و بیکسی
عاقبت این جان قربان میکنم

نیستم فرماندهِ مُلکِ سُخن
خامه را بیهوده فرمان میکنم

بر فروغ خویش میخندم مُدام
شمع و ارازسوز گریان میکنم

28/01/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

در فروغ آتش جنگ

سالیان قبل بودم در جوانی مستکی
جرم و فیض آبادمیرفتم گاهی خُستکی

دوستان خوب بودند هر کجا همراه من
در مسیرم کوه و کوتل بود، یاهم پستکی

بوت بلغار بود به پاها پیرهن دایم کتان
ساعت کنزیرل می زیبید مرا در دستکی

در بهاران هر کجا سیرو شکاری داشتیم
گاهی در چته، زمانی دیگری در ورسکی

میله های بُزکشی مود زمان و روز بود
در میان آن سوار کاران داشتم اسپکی

از سوارکاران ماهر اسپ ما هر جا عقب
لیک از سایر ستوران بود، خیلی چُستکی

مست بودم بی خبر از درد و رنج روزگار
در حریم صلح ما را هر کجا بود چُستکی

ناگهان جنگ و جدایی در وطن آغاز شد
روس و آمریکا و پاکستان زدند هر دستکی

هریکی بر نوبه ای خود ملتَم بر هم زدند
هم ز ایران و ز چین ما را بود هر مُستکی

در فروغ آتش جنگ سوختند کشور مرا
دشمنان بر حال ما هر جا نمودند قُرسکی

خواستم دُنبال نمايم قصه را دور و دراز
خامه ام از پافتاده قافيه هم سُسْتكى

2013\28\01

با تقدیم احترام فروغ از لندن

جرم — نام یکی ولسوالی های ولایت بدخشان —
فیض آباد — نام مرکز بدخشان —
خستک — یکی از قریه جات ولسوالی جرم —
کنزیل — یکی از ساعت های مود آنوقت —
ورسک — نام یکی از قریه های مرکز بدخشان —
مست — گله و شکوه و شکایت —
قرسک — کف زدن یا چک، چک کردن —

حسن شاه فروغ

دُردی کشِ جنگ

در رابطه به سفر آخر آقای کرزی به آمریکا

بِهتر بُوَد از این سَفرت باز نگردي
باز آمدنت دردی بُوَد بر سرِ دردی
آنروز که دلگرم بودی کاری نکردی
اکنون شکست خورده و ناکام دلِ سردی
در کاسه همان آش و همان تُوپه و گردی
دستان تهی رفتی چرا؟ باز بگردي

در دیگ تو اهداف همه پُخته نگرَد
برتوسن تو آنچه وراست نُخته نگرَد
با سوزن و نخ، زخم وطن دوخته نگرَد
زین پس کسی دُنبال تو ای نُخبه گرَد

سترنج خودت باخته در فکرِ نبردی
بیجا پی هر اسپک و هر پیاده نگردي

اطراف تو تاگوش همه غرق فساد است

دستگاه ترا یخ زده، در حال جماد است
در حلقه ای افراد تو هم اهل عناد است
بازار تو بی رونق و در حال کساد است

صد کشت بدادی و یکی مات نکردی
جُز خاطر خرم دل کس شاد نکردی

دانی که وطن بیشتر از پیش زبون است
فرزند همین خاک چرا؟ غرقه بخون است
راهی که گزیدی نه صلح راه جنون است
صد بار بگو دوست مگردشمنِ دون است

شمشیر بدست گیر اگر اهل نبردی
بادستِ گدایی ز پی صلح نگردی

از بهر خدا خون بهر دیگ مه جوشان
از خون من آن دشمنِ دیرینه مه نوشان
بردشمن خود جامه ای پارینه مه پوشان
آتش مه فگن بر گلیمی خانه بدوشان

دردی کش جنگ بوده به اغیار سُپردی
آن جام سلامت که زمیخانه ربودی

23/01/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

رحمتِ غفار

ما را می میخانه ای دلدار پسند است
جام می و دل داده ای ابرار پسند است

پیوسته زخم می نخورم خون بسی را
خونِ رگِ تاک گه گه زنهار پسند است

هرچند که زمستی نتوان ره بسر بُرد
ساقی بخدا دُردِ تو اینبار پسند است

زاهد بزنی طعنه و خود غرقِ شرابی
هرگفته ای تو مردِ ریاکار پسند است

دایم بتو آن مسجد و سجاده مُبارک
برمن هوسِ رحمتِ غفار پسند است

هریک ز کلام و سُخن یار شیرین بود
هر زیرو زُبر، لهجه و گفتار پسند است

درآینه دل همه وقت صورت زیباست
ازشوقِ رُخ او گلِ هرخار پسند است

بر درگهش از جان و دلم سر بگذارم
آویزد اگر بر سرِ هر دار پسند است

درکلبه ای ویرانه فروغ قدم اوست
تابیده مرا بر درو دیوار پسند است

25/01/2013

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

ای رسولِ هاشمی

روز مولود پُر افتخار فخرکاینات، سرور مخلوقات حضرت رسول کریم محمد مصطفی «ص» را بهمه مسلمانان بادیانت و خدا پرست افغانستان وهمه مسلمانان روی جهان تبریک و مبارکباد گفته دعا مینمایم که پروردگار عالم ببرکت این روز خجسته در وطن عزیزما صلح اخوت برادری و یکدیگر فهمی را برقرارنماید ودرضمن شکایت نامه ای را تحت عنوان (ای رسول هاشمی) سروده ام که خدا کند مورد قبول شما قرار گیرد باحترام

ای رسولِ هاشمی پیغمبرِ آخرِ زمان
ای محمدِ مُصطفیِ ای پیشوایِ مومنان
کاش میبودی و میدیدی که از نامِ قرآن
فته ها برپا نموده اُمّتِ تو درجهان

تحتِ نامِ دین و اسلام آتشی افروختند
دست با کافر بدادند و مُسلمان سوختند

هریکی تعبیر های خود ز قرآن میکنند
گاهی انکارِ احداثِ گه ز صبحان میکنند
بر رسول و خاندانش سخت بُهتان میکنند
با یهود و بانصارا عهد و پیمان میکنند

تحتِ نامِ دین و اسلام آتشی افروختند
دست با کافر بدادند و مُسلمان سوختند

بر سر دینِ خدا هر یک تجارت میکند
خانه مُسلم خراب بر خود عمارت میکند
صبح و شام باخونِ مظلومان طهارت میکند
ای خدا تاکی چنین مردمُ جسارت میکند

تحتِ نامِ دین و اسلام آتشی افروختند
دست با کافر بدادند و مُسلمان سوختند

ملتِ بیچاره ای ما را پُریشان کرده اند
آنچه از خود داشتن یکباره ویران کرده اند
هر عمل بر ضدِ دینِ خویش و قرآن کرده اند
آتشِ نمرودیان هر جا چراغان کرده اند

تحتِ نامِ دین و اسلام آتشی افروختند
دست با کافر بدادند و مُسلمان سوختند

آن جهادِ ملتِ ما را دگرگون کرده اند
در جهادِ نفسِ هر یک خودچوقارون کرده اند
تکیه بر این چرخِ نامیمون گردون کرده اند
هریکی خود را بسانِ شمر ملعون کرده اند

تحتِ نامِ دین و اسلام آتشی افروختند
دست با کافر بدادند و مُسلمان سوختند

طفلِ معصومِ وطن را بسته در بَم میکنند
انفجارش میدهند صدخون سر هم میکنند
اینهمه اعمال زشت از نام آدم میکنند
در مُقابل دالرو کلدار فراهم میکنند

تحتِ نام دین اسلام آتشی افروختند
دست با کافر بدادندو مُسلمان سوختند

22/01/2013

با درود و احترام بر روان پاک رسولِ کریم محمد مُصطفی (ص) فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

بخاطر رفع تشویش دوستان بخصوص آقای شریف حکیم سروده شد

چراغ انجمن

ای شریف تشویش بر جوهر مکن
همچو جوهر خویش درد سر مکن

درد او را چاره و درمان کجاست
دلبر او ظالم و بس نارواست

سال ها بر او بلای جان شده
جوهرم از دست او نالان شده

مدت شد ترک جوهر کرده است
جوهرش بر خاک برابر کرده است

آتشی از بعض و کین افروخته
جوهرش در آتش کین سوخته

گه زِ فرزند نالد و گه از فراق
گه زِ درد و رنج و سوز و اشتیاق

لیک ظالم آنچنان بیگانه است
از برای انتقام دیوانه است

زانسبب او شکوه از کمزاد کرد
بهر امداد دوستان فریاد کرد

آن حکیمش پند حکمت داده گفت
جوهر و خرموره باهم نیست جفت

فضل دانا در کلام و در سخن
بهر ما همچون چراغ انجمن

گفت به جوهر از طریق تلیفون
ترک یاران کردن است کار جنون

باشفقت گفت و اهب کن حذر
دست دار از دلبر پُر شور و شر

بهر او خود را مسوزان در سقر
«جوهر» از سر بدرکن این سفر

چون همایون و ظفر هر یک جدا
هم بشیر و مشفق از روی صفا

صبح و شام در حق او خوانند دُعا
اشکِ شهلا ریخت همراه با ثنا

از خدا خواهم که باشد در امان
دستگیرش «مهدی» آ خر زمان

ای خدا از رحمت و لطف و فروغ
جوهر ما را تو بخشایی نبوغ

20/01/2013

با تقدیم و احترام فروغ از لندن

در عشق تباہم

دل گشت اسیرِ نگھی چشمِ سیاهی
افسونِ نگاهی
زندانیِ عشقی شده افتاده بچاهی
با ناله و آهی
فریادِ کُنانِ گفت بگو چیست گناہم
افگندی به چاہم
گفتم بکدام رو بنیشینی سرِ راهی
هرشام و پگاهی
گفتا بخدا عاشقِ آن رویِ چو ماہم
در عشقِ تباہم
گفتم کہ بجُز درگہ او نیست پناہی
حالا کہ تباہی
گفتا زچہ در آتشِ ہجران بسوزم
در ہر شب و روزم
گفتم کہ نسوزی زکجا دودِ سیاهی
ہمچون پرِ کاهی
گفتا کہ مرا سوخته اند، آتش و دودم
در سوز، وجودم
از بہرِ چہ آتش زده اند ہمچو گیاهی
با نیمِ نگاہی
جُز عشقِ نباشد دگری ہیچ گناہم
خود بودی گواہم
ما را بجُز از عشقِ بُتان نیست گناہی
یارب تو گواہی
در عشقِ وطن از چہ فروغِ نالہ نماید
پُرسوز سراید
زیرا بوطنِ بودہ و ہست عزت و جاہی
ہرگاہ بگاہی

کُشته می‌شویم

شد سالها بنامِ خدا کُشته می‌شویم
بی‌جرم و بی‌گناه همه جا کشته می‌شویم

از دستِ دشمنانِ خدا و رسولِ آن
باصد هزار جور و جفا کُشته می‌شویم

تخمِ نفاق و دشمنی اندر میانِ ماست
بادستِ خود به تیغِ بلا کُشته می‌شویم

خود دستیارِ ظالم و بی‌گانه کُشته ایم
با امرِ سُرخ یا که سیا کُشته می‌شویم

گاهی بنامِ مذهب و گاه دین می‌کشند
گاهی بدونِ چون و چرا کُشته می‌شویم

برخی بزیر آتش و خُمپاره کُشته شد
در انتحار بی سر و پا کُشته می‌شویم

مغزِ سلیم کجاست؟ که در قتلِ هریکی
فکری نماید، اینهمه ما کُشته می‌شویم

بادستِ خود بخون و بخاک میکشند همه
گویند که ما بحکمِ قضا کُشته می‌شویم

آه و فغان و ناله جهانگیر شد فروغ
چون بلبلان بشورو نوا کُشته می‌شویم

15/01/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

جوهر شعر و ادب

جوهر و جانِ فروغ از پیش چشمانم مرو
رحم کن بر دیده گان و چشم گریانم مرو

سُرمه کم اصل را بر دیده گانت جا مده
نا امید از دوستان و بزم یارانم مرو

دیگران گر پاس احسانت نمیدارند بیا
من سرا پا دوستدار و غرق احسانم مرو

اشتباه دوستان خویش را نادیده گیر
از دورنگی های این مردم گریزانم مرو

دوستانرا یک دلی و راستی باید مُدام
دوستدار من تویی از شهر آلمانم مرو

چاره ساز درد ها باشد خدای لایزال
من طبیبِ حاذق و بردرد درمانم مرو

زندگانی لطفِ خالق در حق ماو شماسست
خود سپار بر خالق یکتا و یزدانم مرو

(راعی) گر در روضه ای مولاعلی دارد دُعا
من مُرید درگهی آن شاه مردانم مرو

صبح و شام دارم دُعايِ خیر در حق شما
همچو اسحق (ثنا) دایم ثنا خوانم مرو

ای فروغ انجمن ای جوهر شعر و ادب
ای نگین خامه ای لعلِ بدخشانم مرو

14/01/2013

این سروده برای شاعر گرامی و دوست عزیزم آقای جوهر سروده شد
با تقدیم احترام فروغ از لندن

هرسو نگر م دامی

در غُربت و در دوری، جُز رنج نمی بینم
بر یادِ وطنِ دایم، رنجورم و غمگینم

با درد و غم میهن، هر لحظه پُر از دردم
در خلوتِ خود با دل، خلوتکده بگزینم

گردونِ ستم پیشه، با کین و ستمگاری
زنجیر به پایم بست، زندانی آن کینم

هرسو نگر م دامی، صیادِ بکمین آنجا
مکر هست و دوصد تدویر، قربانی تفتینم

در باغِ خیالاتم، گل های وطن روید
از خاطرِ پُر خونم، چند دسته گلی چینم

قُربانِ تو میسازم آن شاخه ای گلها را
پیشِ قدمت ریزم گلِ دسته ای تمکینم

بلبلِ صفت ام نالم، از عشقِ وطنِ دایم
در زمرهٔ آن عشاق، من عاشقِ دیرینم

فرهادِ زمانِ خود، بر یادِ وطن هستم
قُربانِ تو ای میهن، قُربانِ تو شیرینم

بی ساغرو بی باده مستم ز جمال تو
بدمست و خرابم کرد آن ساغرِ پیشینم

سوز و غم و هجرانت گردید فروغِ دل
ای سوزِ تو ساز من، ای رونقِ دیرینم

09/01/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

مُرواری های اشک

یارم فغان و ناله ای من ناشنیده رفت
خندید بحال زار من و دیده دیده رفت

چون آفتاب از سر بامی طلوع نمود
در خانه ای خراب دلم نادمیده رفت

در گلستان باغ آمیدم شگوفه کرد
باخنده پا نهاده و دامن کشیده رفت

ما را بحال گریه و زاری رها نمود
مرواری های اشک مرا چیده چیده رفت

بی پرده کرد عشق من و راز خویشرا
هر پرده ای ز شرم که بودش دریده رفت

آماج تیر غمزه ای آن بی وفا شدم
بسمل نموده لیک سرم نا بریده رفت

از خوان ما چه دید که ناکرده نوش جان
دل را کباب کرده و زان نا چشیده رفت

هر چند فروغ دیده ای ما را ربوده بود
خنجر ز عشق بر دل ما هم خلیده رفت

10/01/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

الماسِ كوهِ نور

ای جانّت از جانانِ من
ای فضلِ هم دورانِ من
ای مونسِ هرهموطن
ای لطفِ از یزدانِ من
بهرِ دلی غمدیده گان
برخوانده ای قرآنِ من
هریک کلام و جمله ات
فرموده ای صبحانِ من
با ذکر و گفتارِ خوشت
روشن شده ایمانِ من
هرچندکه دور افتاده ام
دل برده ای ایجانِ من

ای جانّت از جانانِ من
ای فضلِ هم دورانِ من
ای غوری غوری تبار
ای تاجیکِ افغانِ من
ای وارثِ شعر و ادب
درخپه ای باستانِ من
ای حافظِ شعرِ کهن
در کشور ویرانِ من
الماسِ کوهِ نور تویی
سر تاج از شاهانِ من
سر لشکرِ درجامِ غور
ای رستم و داستانِ من

ای جانّت از جانان من
ای فضلِ هم دوران من
بر باد کردند این وطن
آتش زدند قرآن من
بفروخته اند خاک مرا
هریک بود شیطان من
نان و نمک را خورده اند
با پا زدند بر خوان من
دشت و دمن از خون سُرخ
چون لاله ای الوان من
هرسو شهیدِ خون چکان
هر مادری نالان من

ای جانّت از جانان من
ای فضلِ هم دوران من
بهر که گویم تا سحر
غم های بی پایان من
مردم به افغان آمده
از آه و از افغان من
لیکن هنوز سر میبرد
هر جاهل و نادان من
هر سو یتیم و بی نوا
از اشک بین توفان من
«یارب بحق» مصطفی
رحمی بکن صبحان من
خواهم که بر فضل و فروغ
بخشایی ای سلطان من

08/01/2013

این سروده به استقبال سروده ای استاد عزیزالقدرم جناب استاد فضل
الحمد «فضل» سروده شد
با تقدیم احترام فروغ از لندن
تقدیم به جام محترم غور

حسن شاه فروغ

شامِ غُرْبَت

چرا؟ ای مه بجای ماهِ من تمثیل میداری
چرا؟ ای آسمانِ ماهی بَمه تبدیل میداری

چرا؟ ای ابر، خورشیدِ مرا درخویش پیچاندی
چرا؟ بَرِ ماهرویِ من، حجابِ تحمیل میداری

چرا؟ ای شامِ غُرْبَت سالها درهجو تنهایی
خودت را جایِ شامِ میهنم تحویل میداری

چرا؟ ای بختِ بدِ هر سالِ قانونِ ستم بر من
برایِ سالِ بعد؟ در زندگیِ تعدیل میداری

چرا؟ ای کافرِ بیدین، زدی آتش به قرآنم
ازین آتشِ زندهایت چه را تحصیل میداری

تو خود را صاحبِ دین و کتابِ آسمان گیری
نمی دانی که توهینی تو برانجیل میداری

دگرلافِ مساوات و عدالت گوشه ای بگذار
ستمگار بوده در پیکار خود تسجیل میداری

بگو ای بدسگالِ کهنه کارِ عصیانگرِ دوران
که تا چند؟ دشمنانِ میهنم تمویل میداری

برایِ مقصد و آمیالِ خود صد ها دلیل آری

برای صلح و آشتی هر رقم تعلیل میداری

صفوف دشمنان ملتّم، برجسته میسازی
قوای خویشان در هر کجا تقلیل میداری

تو میخواهی سیه رو، آبرو مندانه برگردی
در اینجا بهر ما پنجابی را توکیل میداری

نمودی شعله و رآتش، مرا سوزانده ای اما
چرا؟ خاکسترم، بر دشمنان تأویل میداری

فروغا جز سرودن، کاری از دستت نمی آید
بیاد میهن و هم میهنان تعویل میداری

02/01/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

در گلستان خیال

ایندل بیچاره را هوی تو بوده سالها
بلبل باغم سخن گوی تو بوده سالها

عندلیم ناله و فریاد میدارد ز عشق
مُرخ دلرا، لانه در کوی تو بوده سالها

بلبل طبع مرا گل زار و باغ و بوستان
گلستانش آن گل روی تو بوده سالها

از شمیم زلف تو هر دم دماغم تازه بود

بردماغم مُشکِ آهویِ تو بوده سالها

اشکِ چشمم با اُمیدِ دیدنِ رویت روان
آپرا سر منشه از جویِ تو بوده سالها

در خیالِ خاطرَم دایمِ گلستانِ بوده ای
در گلستانِ خیالِ بویِ تو بوده سالها

توسنی از آرزو ها راهی کویِ تو شد
راهِ رفتِ جاده ها سویِ تو بوده سالها

گر روانِ دیرو کعبه میشوم از بهرِ نُست
قبله گاه ام طاقِ ابرویِ تو بوده سالها

جنت و غلمانِ و حورِ بر صوفی و زاهدِ بده
من گدایِ حُسنِ نیکویِ تو بوده سالها

(گر بهشتم آرزو می بود تقوا کم نبود)
این گنجه کار هم سگِ کویِ تو بوده سالها

باهمه آلوده گی در دل فروغِ مهرِ نُست
دل اسیرِ عشقِ و جادویِ تو بوده سالها

05/01/2013

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

نظم و قانون

چند تنی آباد از ویرانی است
کشوری برباد از نادانی است

هر طرف بنگر جنایت پیشه یی
مردم حیران در حیرانی است

غارَت و غارتِ گرانِ در مُلکِ ما
غرقِ دالرِ بوده در ارزانی است

آنکه از پستی بلند پرواز شد
دشمنانِ میهن و افغانی است

کس نمی پُرسد ز خود در خلوتی
هر چه دارد حاصلِ ویرانی است

بی حیایی دیده ها را پاره کرده
آنهمه وجدان ها زندانی است

نظم و قانون و قیادت سال ها
تابع هر قاتل و یا زانی است

جمله در فکرِ زرو مال گشته اند
کی بفکرِ این جهانِ فانی است

آنکه تا دیروز، نبودش نُقمه نان
صاحبِ هر امتیاز و غانی است

مردو زَن با سیم و زَر بازی کند
باجواهر جمله زرها خانی است

منبع و سرچشمه های پول شان
قتل و غارت بوده و شیطانی است

افتخارِ کِشتِ تریاکِ آن ماست
پولِ آن در جیبِ هر آلمانی است

گرچه پنجابی بود از دشمنان
آبِ زیری گاه آن ایرانی است

آنکه باتوپ و تفنگِ مهمان شده
از قماشِ دوستانِ جانی است

بهرِ سودِ خود تجاوز کرده اند
روس و آمریکایی و جاپانی است

سرنوشت ما بدستِ این و آن
ذاتِ خالقِ قدرتِ یزدانی است

بُت شکن باشد خدای لایزال
از فروغ او جهان نورانی است

1/1/2013

باتقدیم سلام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

سیبِ ذقن

حُسن از گُلها، لطافت از چمن دزدیده ای
چشم از آهو، مُشکی از خُتن دزدیده ای

گیسو از سنبل، سیاهی از شبِ تارِ سیاه
خواب از چشمان دزد و راهزن دزدیده ای

ناز را، از نازنین و عشوه را، از عشوه گر
شیوه ای رفتار از کبکی، وطن دزدیده ای

چشم از آهوی وحشی و رمیدن از غزال
صید از صیاد و دام، از دامزن دزدیده ای

سُرخی رُخسار ز گلزار، نازکی از برگِ گل
قامت از سرو، قیادت از سمن دزدیده ای

خنده از غنچه، شگفتن از گلِ بشگفته ای
لعل و یاقوتِ لبانت، از عدن دزدیده ای

از صراحی گردن از ساقی لبانِ باده دار
از صدفِ دُر دانه، از پسته دهن دزدیده ای

نالہ ازنی، شیون از بلبل، نوا از عندلیب
از زبان بی زبانان، هر سخن دزدیده ای

شربت از قند و نبات و لذت از هر نیشکر
رفته در باغی و آن سیبِ دقن دزدیده ای

بانگاه دل میربایی، با سخن دل می دهی
ساده گوی در سخنرا، از حسن دزدیده ای

اشک حسرت ریختم ما را ز دید دیده ماند
بس فروغ دیده ها را جان من دزدیده ای

22/12/2012

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

سرد و خاموش

مرا در دیست پنهان سرد و خاموش
که سوزاند دل و جان سرد و خاموش

کجا گفت آن رسول پاک طینت
مُسلمان با مُسلمان سرد و خاموش

چرا؟ این کافر و آن نا مُسلمان
کُشد اولادِ انسان سرد و خاموش

زدستِ ظلم و از دستِ ستمگر
وطن گردیده و ایران سرد و خاموش

درین برف باری و فصلِ زمستان
تمامِ مُلکِ افغان سرد و خاموش

یتیم و بی نوا در هر کجا هست
بسی بی آب و بی نان سرد و خاموش

گذشتن کی شود از کوه سالنگ
ز کابل تا به پروان سردوخاموش

سیدخیل و شمالی یخ جوش است
ز پنجشیر تا بدخشان سردوخاموش

ز سالنگ شکوه ها بسیار دارند
یکاولنگ تا بخنجان سردوخاموش

پلخمري، مکان زن ستیز است
فضای هردو بغلان سردوخاموش

به کندز موجی از قتل و جنایت
همه مردم پریشان سردوخاموش

به تخار آه و اشک و ناله هر جاست
ز رُستاق تا کلفگان سردوخاموش

گذشتم من زدشت خوجه الوان
رُباتک تا سمنگان سردوخاموش

سفر بر سوي بلخ باستان شد
هوای تاشقرغان سردوخاموش

دل مولا علی پُر خون دیدم
مزار شاه مردان سردوخاموش

وطن را کربلا کردند حسین جان
یزید نا مُسلمان سردوخاموش

تجاوز برزن و طفل است هر روز
مگر حکام جوزجان سردوخاموش

زدست سردی، وجدان یخ گرفته
ز مسؤلین وجدان سردوخاموش

تروریستان همه دهشت فزا اند
تروریستان ایران سردوخاموش

جنوب کشورم درخون غرق است
بدل صدداغ حرمان سردوخاموش

ز غور و غوریان چیزی نه گفتند
هرات درگیرتوفان سردوخاموش

خدا یا بختِ ظالم سرنگون ساز
ورا گردیده ایمان سردوخاموش

بنال ای «فضل» که میبالم بنامت
کنی هر درد درمان سردوخاموش

فروغ از شکوه هر گز دست ندارد
که تا گردد ورا جان سردوخاموش

27/12/2012

این سروده به استقبال سروده ای استاد معظم وشاعر تونا وقابل قدر و
افتخارکشورم جناب استاد فضل الحق «فضل» تحت عنوان(دلم ازهجریان
سردوخاموش) سروده شد
تقدیم به جام محترم غور
با احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

تاپه از هر رنگ مزن

وقت آن آمد که گردی از دل و جان بعد از این
پیرو دین رسول و حکم قرآن بعد از این

بعد از این دیگر نریزان خون پاک هموطن
باخدای خویش بربند عهد و پیمان بعد از این

کشور خود را بخاک و خون کشیدی سالها
سر مزن باتیغ کافر هر مسلمان بعد از این

انتحار در دین و ایمان مسلمان نارواست

گر مُسلمانی مَکُش فرزندِ افغانِ بعد از این

صلح و خیر باشد اساسِ دینِ اسلامِ دایما
دشمنی خود مدارِ دردینِ پنهانِ بعد از این

گر مُسلمان زاده و فرزندِ خاک و میهنی
شمله را بگذار همچو شمله دارانِ بعد از این

ساکنانِ اینوطن را اهلِ میهنِ کُن حساب
تاپه از هر رنگِ مزنِ بر این و بر آنِ بعد از این

گر بخواهی یا نخواهی ما شریکِ میهنیم
دشمنانِ خاکِ ما را دشمنت دانِ بعد از این

از برایِ حفظِ دینِ و خاکِ و استقلالِ خود
من ترا دائمِ ز خود، تو هم مرا دانِ بعد از این

دستِ وحدتِ ضامنِ پیروزیِ ما و شماس
خانه ای ظالمِ شود از ریشه ویرانِ بعد از این

گر جهاد و ملت و دین و وطنِ خواهی بیا
تا نمایم کشورِ خود را گلستانِ بعد از این

از وطنِ برچینِ تخمِ کینه و جنگ و نفاق
تا نمایم پاکِ اشکِ این یتیمانِ بعد از این

جمع داریم هر گلیمِ رشوه و فسق و فجور
صحنه را مگذار بر هر مردِ نادانِ بعد از این

کارها بگذار بدستِ کارشناس و اهلِ فن
دفتر و دیوانِ نباشد جایِ چوپانِ بعد از این

ای که اهلِ مسند و دیوان و دفتر نیستی
گاو آهن را بگیر و قلبه میرانِ بعد از این

چون ز دستت کارِ دیگر بر نمی آید فروغ
برحقِ این ملتِ مظلومِ دعا خوانِ بعد از این

22/12/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

فانوسِ خیال

شوقِ دیدارِ مرا بر درِ میخانه کشید
یارِ تصویرِ خودش بر دلِ دیوانه کشید

بخت و تقدیر از آن روزِ ازل بر لب من
نقشِ ازجامِ می و ساقی و پیمانهِ کشید

ساقی از لطف و کرم تا که بمن باده بداد
عشق فریادِ زنانِ گفت که رندانهِ کشید

ترکِ میخانه و می کارِ بسا مشکل بود
کی توان پا ز درِ خانه ای جانانه کشید

شمعِ افروخته اش منزل دل روشن کرد
بالِ پروانه ای دل را به درِ خانه کشید

سوختم بال و پرو خانه و کاشانه ای خود
عشق دستم بگرفت جانب ویرانه کشید

گریه و شورو فغانِ نزدِ بُتی سود نکرد
دردِ جانسوزِ مرا بیسرو سامانه کشی

شعله از عشق به فانوسِ دلم آتش زد
تا که دیدم به کنارم همه پروانه کشید

هر غزلِ قصه ای از درد و غمِ هجرانست
سُخن از مصحفِ روی گلِ دُرْدانه کشید

از فروغ اش شده روشن دلِ دیوانه من
نورِ خورشیدِ سر از بام و درِ لانه کشید

20/12/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

بيکسان

بيکس و درمانده ام اندر کنار بيکسان
درد ما را کس ندارد در ديار بيکسان

زارمينالم درين غربت سرا هر صبح و شام
کس کجا واقف بود از حال زار بيکسان

هر که را بخت نگون و قسمت و اژون بود
ميتوان دريافت او را در قطار بيکسان

نی طبيب و نی دواي نی کسی گیرد خبر
از کسانی را که هستند در شمار بيکسان

بيکسان را يارو ياور هر کجا باشد خدا
ورد لب دارم همیشه اين شعار بيکسان

بلبلی آواره ای بيکس منم در بيکسی
بهر گل نالیده ام در خار زار بيکسان

قصر و مأواي ندارد بيکسان در زندگی
آتش افروزند بقلب بی حصار بيکسان

هر کجا بینی چراغان بوده دایم زرق و برق
یک چراغی نیست روشن در مزار بيکسان

شمع سان سوزم بیاد بيکسان شام و سحر
از فروغ ام گشته روشن شام تار بيکسان

18/12/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

ساقی میهن

ایوطن از عاشقانِ خود حسابم کرده ای
روزها در آتشِ عشقت کبابم کرده ای

بارها خونِ خودم را در دفاع ات ریختم
تاکنون گر زنده ام از شرم آبم کرده ای

خود خجل کردم از آنکه در فراقِ زنده ام
مرگ میباید بحالِ من عذابم کرده ای

زنده از آنم که بینم سرفرازی ای وطن
در میانِ سرفرازان انتخابم کرده ای

روز و شب در فکرِ آزادی و آبادی تو
با خرابیهایِ خود هر دم خرابم کرده ای

من فقط فرزندِ آب و باد و خاکِ میهن ام
از تعصبِ دور یک افغان خطابم کرده ای

پاس ناموس وطن را فرضِ خود پنداشتم
با ضمیرِ پاک و روشن آفتابم کرده ای

سالها در عشق تو گمنام رسوا بوده ام
پرده از عشقم فگندی بی نقابم کرده ای

از فروغِ معرفتِ جامم کُنون لبریز دار
ساقی میهن بسی غرقِ شرابم کرده ای

24/10/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

پیر کنعان

باز ای نازک بدن امروز طوفان کرده ای
کافرانِ حُسن را باور به ایمان کرده ای

طره ای گیسوی پُراز مُشک و عنبردارِ خود
بهر صیدِ مُرغِ دل هرسو پریشان کرده ای

بادهٔ گلگون از آن چشمِ سیاهِ بادهِ مَسْت
صدقهٔ جامِ رقیبِ سُسْتِ پیمان کرده ای

از و صالت و عده دادی با ادایِ دل فریب
«قاصد» ما را اسیرِ دامِ هجران کرده ای

مردمانِ چشمِ شوختِ فتنه بر پا میکند
راعی «عشقتِ بسانِ پیرِ کنعان کرده ای»

با همه کبر و غرور از آن لبانِ باده گون
بر «خطیب» ما همیشه بوسه ارزان کرده ای

همچو اسماعیلِ عشقت ای بُتِ بیداد گر
«جوهرت» با تیغِ جوهر دارِ قربان کرده ای

چون گلِ نورسته در فرخار «فرخاری» مُدام
با قلم هر خار زاری را گلستان کرده ای

گر «ثنا» گِ وی همه گردیده ای از جان و دل
عرضِ حالِ ما برایِ ذاتِ سُبْحانِ کرده ای

«واصل» اندر وصلِ یاران بارها کوشیده ای
«واهب» در شعرِ دایمِ وصفِ یزدان کرده ای

باعنایت در کلام و لطف احسانست مُدام

از «عنایت» هر سخن لعلِ بدخشان کرده ای

بسکه بهزاد زاده ای «دهزاد» دایم در سخن
از حقایق های میهن گفته اذعان کرده ای

از کمان آن دو ابرو تیرِ مژگان خورده است
شکر میدارد «ظفر» یاد از غریبان کرده ای

از خدا خواهیم که بینم در وفا سابت قدم
با «بشیر» یکبار دیگر عهد و پیمان کرده ای

باشرافت ای «شریف» دُر دانه ها را سُفته ای
بادرایت ای «حکیم» برخامه احسان کرده ای

فضلی «از فضل الهی در سخن بی جوره ای»
دُر و گوهر در کلامت زیبِ عنوان کرده ای

هر کلامت جوهر و رخشنده گی دارد بخود
همچو یاقوت «رحیمی» خود نمایان کرده ای

همنوا با سبکِ بیدل میسرایی هر سخن
امپراتور «قصدِ اقلیمِ سُخندان کرده ای»

در گلستان ادب همچون گلی بشگفته ای
از ظرافت ها «زریر» ما را تو حیران کرده ای

بازبان شعر نو «شهلا» همی گویی سخن
زیر بالِ خامه ات هر راز پنهان کرده ای

مشفق «از اینکه شفقت میکنی بر دوستان»
سد های دشمنی با دست و پیران کرده ای

کی همانند «همایون» در سخن باشد دیگر
عالمی در هر کلام خود مرد میدان کرده ای

چاکِ دل با «سوزن» نومیدی دوزی بارها
زخمِ ناسورِ جگر چون لاله پنهان کرده ای

«فضلِ الحق» با فضل و الطاف و محبت دایما
از «فروغ» «فضل» خود محفل چراغان کرده ای

14/12/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

درین سروده از تعداد زیادی شعرای گرامی به ترتیب ذیل نام برده شده است. جناب م حترم استاد فضل الحق فضل، مولانا کبیرفرخاری، محترم فضلی، مالپارقاصد، محترم راعی، محترم محمدنعیم جوهر، خطیب زاده، محداسحق ثنا، محترم دهزاد، محترم شریف حکیم، محترم نذیر ظفر، محترم بشیرقیوم، محترم رحیمی، محترم مشفق، محترم عبدالغفارسوزن، وازجوانان عزیزم محترم محمود امپراتور، محترم زریر، محترم همایون جان الیمی، وازخوهران چون محترمه صالحه جان واهب، عزیزه جان عنایت، شهلاجان ولی زاده با احترام و قدردانی نام برده شده است وکسانیکه ازحافظه ای بنده مانده اند معذرت میخواهم با احترام فروغ

حسن شاه فروغ

مگو که کیستی

بیوطن یک خانه ویرانم مگو که کیستی
در اسارت بوده مهمانم مگو که کیستی

بال و پر بُبریده در کُنج قفس افکنده اند
احتیاج بر یک لبِ نانم مگو که کیستی

بسمل تیغ جفا گردیده ام ای دوستان
چون کبابِ تابه پریانم مگو که کیستی

دادو فریادم بگردون میرود شام و سحر
از چه رو در آه و افغانم مگو که کیستی

در دیارِ غُربت ام از درد و رنج و افتراق
بیکس و در مانده حیرانم مگو که کیستی

اجنبی گوید که افغانم، به افغان تاجیکم
تاجیک و پشتون و افغانم مگو که کیستی

کافران گوید مسلمان، بر مسلمان کافر
کافر مگو که کیستی

از فروغ دین و ایمانم جهان در لرزه است
من مسلمانزاده افغانم مگو که کیستی

13/12/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

فرعون زاده گان را

در دین و مذهب ما ظلم و ستم روا نیست
در خاک کشور ما جز ظلم و ناروا نیست

کشور خراب کرده، بر خاک و خون فگندند
آنچه بخود پسندند، جز کار ناخدا نیست

با دشمنان میهن، پیوند و عهد بستند
کافر پسند بنگر، با مسلم آشنا نیست

آتش زنان میهن، با شعله همنوا شد
همکار آتش و خون، در فکر اطفاء نیست

هر سو نگر ستمگر، حاکم بود به دفتر
رشوت بزور گیرد، گوید که ناروا نیست

در گوش نهاده پنبه، با کلک نموده سنبه
کر های ملک ما را پروای ماجرا نیست

منصیف به تیر بستند، انصاف فرار کرده

آن بیحیا و بیشرم، دیگر چنان گدا نیست

غرق است ملتی کاو، رهبر ز خود ندارد
باهر نظام خود سر، دردِ ورا دوا نیست

هر روز انتحار و هرجاست کُشت و خونی
با افتخار گویند بر دستِ ما حنا نیست

در بحرِ خونِ میان، هر یک خواص گردید
این بحرِ خونِ ها را، بهر چه انتها نیست

قصابِ بی مروت، انسان و مُسلمین را
با تیغِ سر بُریدن، احکامِ دینِ ما نیست

دل را روانِ حق کن، بعداً برو به مسجد
ورنه قبولِ درگاهِ هرگونه ای دعا نیست

فرعونِ عصرِ بنگر، غرقست بخونِ افغان
قرآنِ تکیه گاهم، حاجتِ بهر عصا نیست

فرعونِ زاده گان را، از خاکِ خود برانیم
بر اجنبی جایی، اندر سرایِ ما نیست

خاینِ خاک و دین را، باید بدار آویخت
زیرا که روحِ آنان باملتِ همنا نیست

خورشیدِ میهن من در پشتِ ابرپنهان
مارا فروغ و نوری جُز لُطفِ کبریا نیست

9/12/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

این سروده به استقبال سروده ای شاعر گرانقدر آقای مولانا کبیر (فرخاری)
تحت نام (درد بی دوا) سروده شد با احترام فروغ

حسن شاه فروغ

دختر است

مهربان بهر پدر از عمق و جدان دختر است
بهر هر درد پدر همدرد و درمان دختر است

جمله فرزندان خوبست بهتر آن دختر است
آنکه میداند مدام پاس نمکدان دختر است

آنکه دارد بر پدر ایمان و ایقان دختر است
آنکه از رنج پدر تر کرده مژگان دختر است

واجب لطف پدر هرگونه احسان دختر است
درو یاقوت و جواهر لعل رخشان دختر است

برده بار و دل نواز دایم قدر دان دختر است
آفتاب خانه چون خورشید تابان دختر است

آنکه اشکش بارها بنموده توفان دختر است
آنکه از قهر تو گردد مات و حیران دختر است

آنکه از شرم دایما درخانه پنهان دختر است
آنکه میداری میان خانه زندان دختر است

قلب پاکش نازک و دایم بگریان دختر است
آسمان صاف خانه برف و باران دختر است

طفل فرادی وطن را زیب دامن دختر است
مادر آینده ای این نسل افغان دختر است

نورچشمان فروغ درشام هجران دختر است
ابرو و عزت هر خانه می دان دختر است

6/12/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

بر بند دُکانِ جهل را

ای ملت زنجیر شکن، از من شنو پیغام را
همت نما از پا فِگَن، هر باندِ خون آشام را

برچین بساطِ خودسری، با این نظام بربری
درهم شکن ظلم و ستم، این حلقهٔ بدنام را

بربند دُکانِ جهل را، در مُلک خود نا اهل را
با علم و فضل و با کمال، برهم بزن اوهام را

پُرکن شرابِ معرفت، در جام های دوستی
هرگز بجامِ خود مریز، آن باده های خام را

تاکی طلسمِ ظلم و کین، برماحکومت میکند
هرگز نبودیم شبیرست تاکی پذیریم شام را

تاکی غلام و برده وار، شرمنده ایم در روزگار
تاچند کنیم بر خود قبول، در زندگی ابهام را

بر دشمن کافر بگو، ما مردِ جنگ و غیرتیم
تاریخ ساز بر خویشان، این گردش ایام را

چون بنده گانِ خالقیم، بربند کمردر راه دین
محکوم دار قتل و قتال، تحکیم کن اسلام را

گر بُت پرستی بیشتر، بدنام مکن دین مرا
ورنه بده دستی بمن، تا بشکنیم اصنام را

صیاد را دستش شکن، شاید میران از وطن
تطهیر کن خاک از غماز، برچین گلیم دام را

بارزم و با آزاده گی، کن درنبرد استاده گی
چون رُستمِ عصر و زمان، جاوید میدار نام را

از شربتِ صلح و صفا، از صدق و از روی وفا
آماده کن تاسرکشیم، آن باده ای گلفام را

از دامنِ شب عاقبت چاک سحر تا بد همیشه
خورشید وار افکن فروغ، اعلام دار فرجام را

2/12/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

دوبیتی ها

من بی وطنم وطن خرابست مرا
در سینه دل و جگر کبابست مرا
هر چند که عمر روانه ای پیری شد
در عشق وطن گویی شبا بست مرا

من خانه بدوشم وطن نیست مرا
سیرگل و گلگشت چمن نیست مرا
اکنون که مهاجر شده ام آواره
جز عشق وطن سروسمن نیست مرا

خاک وطنم برای هر یک جان است
هر زره ای خاک برابر ایمان است
ما جان بدهیم و یک بلست این خاک
بر آن ندهیم که دشمن افغان است

میهن بخدا عاشق پاکت هستم
عاشق بهوا و آب و خاکت هستم
مردم همگی نشه زمی میگردند

من نشه ز انگور و ز تاکت هستم

ای میهنکم خراب و ویرانه شدی
رنجور ز خویش و هم زیبگانه شدی
أفتادی به بستر و نبودت غمخوار
مُحتاج همان دشمن پارینه شدی

ما را ز دیارِ خویش بیرون کردند
آواره و بیچاره به گردون کردند
دین و وطن و جهاد و آن ملت را
ارزان فروخته خود چو قارون کردند

در میهن من آتشی افروخته اند
پروانه صفت ملت من سوخته اند
دین و وطن و غرور هر افغان را
بفروخته و بخود زر اندوخته اند

ای شمع بسان دل من میسوزی
ای اشک گریبانِ دلم می دوزی
ای ناله ای جانسوز تو هر شام و سحر
در عشق وطن مُحبت ام آموزی

29/11/2012

حسن شاه فروغ

درسِ وفا و مهر

ایدل برای شادی تو جا نمانده اند
مارا بَرنج و درد و غم خود نشانده اند

در مزرع که جنگ بود نام کشت آن
تخم نفاق و زهر شقاق را فشانده اند

با سی سال جنگ و جدل در دیار ما
هریک به خاکدانِ تباهی کشانده اند

زاغ و ذغن بگلشن ما نوحه گر شده
بلبل ز باغ و صحنِ چمن دور رانده اند

از عشق و عاشقی همه فریاد میزند
درسِ وفا و مهر و مُحبت نخوانده اند

از دولت و حکومت و قانون کجا خبر
آنانکه گله های بُز و گاو چرانده اند

بانامِ دین لکه ای در دین و مذهب اند
در روزِ عید خونِ مُسلمان چکانده اند

فسق و فجورو چورو چپاول ستم کند
رشوتِ چوشیرِ مادرِ خودها ستانده اند

از امتیاز و حقِ زنان لاف هر کجاست
از ظلم و جبر و قتل و زنا پس نمانده اند

تریاک و چرس حاصلِ دهقان ما بود
دامنِ زکشت و کارِ حلال را تکانده اند

خورشیدِ پُر فروغِ وطن را بدستِ خود
از ابرِ جهل پرده برویش کشانده اند

27/11/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

با عزمِ فدا

آن یارِ دلِ تنگِ مرا تاب و توان شد
خون میچکید از دیده و دل مانع آن شد

فریاد کُنان بر سرِ راهش چو فتادم
از گوشهٔ چشمش نظری کرد نگران شد

دانست که جانم به لب آمد ز فراقش
گردید مسیحای من و صاحبِ جان شد

صد ها چو منش کشتهٔ آن تیرِ نگه بود
بر من چو رسید مانع آن تیرو کمان شد

گفتم چه شود چاره ای دردم بنمایی
بأطف کرم طالبِ این دردِ نهان شد

با چنگِ خیال حلقه زلفش بگرفتم
زلفش ز رخس پرده درید ماه عیان شد

مهتابِ رخس خیره بمن گشته همی دید
یا قوتِ لبش قهر شده طعنه زنان شد

گفتا که بیهوده زنی لاف ز عشق ام
عاشق نشمرد آنکه نه رسوای جهان شد

گر جان بدهی در ره معشوق عجب نیست
هر گاه که گرت راهی خونین کفنان شد

چون راه دراز و سفر دور به پیش است
باعزم فدا قصدِ نبرد بسته میان شد

هر جا که روی صلح و فروغ یارتو بادا
پروانه صفت قاصد و پیغام رسان شد

26/11/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

خاکِ میهن

گرچه دورم از بَرِت اما سرِ افرازم هنوز
بالِ وپربشکسته اند درحالِ پروازم هنوز

با وجودِ آنکه بر بَسْتَنِ دهانم را همیشه
وصفِ خاکم کرده و مردِ سُخْنِ سازم هنوز

دادو فریادم همیشه از برایِ میهن است
تا رسانم صبح و شامِ برگوشتِ آوازم هنوز

ای خراسانِ کهن، افغانستانِ ای مادرم
بر تو مییالم به نام و مردمت نازم هنوز

جان و سر را من فدایت کرده بودم بارها
همچو سربازِ دلیر بر دشمنت تازم هنوز

خصم من در فکرِ تسخیرِ دیارِ ما مَباش
چون عَقابِ تیز چنگ و زود پروازم هنوز

ضربِ شمشیرِ مرا اسکندرو چنگیز دید
در شکارِ دشمنانِ شاهینم و بازم هنوز

ای فروغِ جسم و جانِ ای میهنِ آزاده ام
گردِ خاکت را بچشمِ سُرْمه میسازم هنوز

16/11/2012

با تقدیم احترام فروغ از

حسن شاه فروغ

داغِ وطن

باز بر یادِ وطن سیری به گلشن کرده ای
دردل از داغِ وطن این شمع روشن کرده ای

محرم ناموس دردو رنج ملت گشته ای
لخته های خون دل چون گل بدامن کرده ای

میزنی آتش بجان خویش از دردِ فراق
میهنِت باخاک یکسان دیده شیون کرده ای

رنج و آلام و مُصیبت های خلقِ خویش را
یک بیک تازنده ای در سینه خرمن کرده ای

چون گلی از گلشن باغ و بهار میهنی
کز جفای باغبانانِ خود فُسردن کرده ای

همچو شمع در عشقِ میهن سوختی آخر فروغ
همچو اشک از دیده سر تا پا دویدن کرده ای

12/11/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

اشکِ مادر

من چو پایزم «جاویدی» بهار
غنچه ای باشی مرا در روزگار

آمدی تا اینکه همدردم شوی
سبزی این چهره ای زردم شوی

همچو گل بشکفته ای ایجان من
در خزان عمر این بستان من

آرزوی این دل افسرده ای
آبروی این گل پژمرده ای

از تو خواهم یار باشی با پدر
مونس و غمخوار باشی با پدر

گوش کن حرف پدر در روزگار
تا فروغی باشدت شبهای تار

مادر بیچاره را غمگین مکن
نزد او رفتار بی تمکین مکن

اشک مادر گوهر و گنجت شود
رنج مادر باعث رنجت شود

گردعای مادرست همراهِ تو
در بهشت هر دو عالم جای تو

ور پرنجانی دلش را خوب؛ دان
روی خوبی را نبینی در جهان

گر به خاک پاش بگذاری سرت
هرگنه بخشد خدای داورت

ای عزیز و جان من فرزند من
ای دل و جان و جگر دلبند من

چون فروغ دیده هستی بر پدر
افتخار جاویدان باش ای پسر

17/11/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

سَرها بپایِ دار کج

کج نویس درگفته ها گردیده بیمقدار کج
کج سُخن با کجروی گردیده در گفتار کج

کج نهاد کج مزاج، با کج خیالی های خود
کج مکج هر جا نویسد، در حق ابرار کج

کج نظر، کج باف بوده در سُخن بادیگران
کج خیال کج میرود، در گفته و پندار کج

کج ادا، کج خُلق هر جا، کج مداری میکند
کج قلم خنجر زُند، در سینه ای افگار کج

کج سرا عاطل به غُربت کج سرایدایما
در حقِ مادر وطن گردیده، چون اغیار کج

از کجی ترکِ وطن بنموده نفرینش کند
غُرتی بُگزیده و گردیده است بسیار کج

کج سوار بَر توسن بیگانه میبالد بسی
باسِفاهت راندش در جاده ای هموار کج

هر یکی گوید ملولم، از جفا های وطن
کس نمی گوید وطن را هر دَر و دیوار کج

کج فروشی، کارو باری، عده ای در زندگی
می فروشد هر متاعی، در صفِ بازار کج

کج نشین را گر ببخشایند مقامِ آرشدی
می شود دار و ندار و جمله ای دربار کج

آن یکی با انتحارِ خویش دارد قتلِ عام
دیگری خود را کُشد، در هر کجا مُردار کج

آرزوی هر یکی باشد که ببند ای خدا
کج شود غدار را سرها بیای دار کج

از فروغ ما می‌رس در غربت و آواره گی
فرقت میهن نموده قامت صد بار کج

12/11/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

دُکانِ حُسن

در دُکانِ حُسن ظالم ناز سودا میکند
آنچه را بفروخته بر ما باز سودا میکند

از نگاه گوشه چشم و تغافل‌های خویش
با کریشمه جلوه ای پُر راز سودا میکند

پاکتِ لُطف با رقیبان خنده را بر دیگران
بهر ما قهر و غضب گراز سودا میکند

من نمیدانم که اش صیاد می‌باشد و را
بلبل و زاغ و کبوتر باز سودا میکند

باسیاست بازیهای خام خود شدسالها
مینوازد دُهلِ دُشمن ساز سودا میکند

تحت نام دوستی ایران و پاکستان مُدام
شیخ و زاهد می‌خرد عُمّاز سودا میکند

دُشمن آیین و فرهنگِ وطن در هر کُجا
نای و دَف را می رُو باید جاز سودا میکند

بر فروغ نیمه جانِ شمع ما پروانه ها
بی محابا پر زده پرواز سودا میکند

10/11/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

آتشِ عشق

نگارماه رویی عشق خود درمن نهان دارد
برای کُشتن من در کمر تیغ و سنان دارد

منم چون صید و صیادی، همیشه درپی صیدم
دو چشمش قصدِ جاتم کرده و تیرو کمان دارد

گلا بست آن گل رویش، منم آشفته ای مویش
چو غنچه نو شگفته، همچنان پسته دهان دارد

لب لعلش خجالت میدهد لعلِ بدخشان را
صَدَفِ گنجینه ای اندر دهانِ خود نهان دارد

زهر حَرَفش شکر ریزد، دو زُلفش مُشک میبیزد
کلام اش تیزو بُرانست، چو شمشیرِ زنان دارد

قدش چون سرو موزون، قامتش زیبا و مفتونست
توگویی سرو تنازی، مکان در بوستان دارد

دل از دلخانه بیجا میکند، آن شوخِ افسونگر
خرامش را نه هر کبکِ دری، اندر جهان دارد

فروغ آتش عشق اش، فتاده بر دلم یاران
دل کم تاقتم بنگر، چنین شورو فغان دارد

8/11/2012
با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

مرا و ترا

مرا چون بلبل شوریده در گلزار می باید
بیادِ گلشن و گل، ناله و گفتار می باید

ترا با این همه ناز و ادای دلبری هایت
رفاقت چون گلی در هر کجا با خار می باید

مرا چون باغبانِ حُسن، در گلزارِ زیبایی
جدا کردنِ گلی را از خس و هر خار می باید

ترا چون سروِ تناز، هر کجا باید خرا میدان
بَسانِ کبک در صحن، چمنِ رقتار می باید

مرا درد و غم و رنجِ فراقِ درفغان آورد
درین غربت سرا نالیدنِ بسیار می باید

ترا صیادِ جانِ عاشقان، از زلفِ مُشکینت
تنیدنِ دامِ خود را در سرِ بازار می باید

مرا در غربت و آواره گی دردِ وطن باشد
پرستاری برای این دلِ بیمار می باید

تراصیادِ ظالمِ بَسْمَلِ بیچاره ای خود را
بُریدن سَر به تیغِ تیزِ جوهر دار می باید

مرا با آتَشِ پنهانیم، باشد سَر و کاری
«فروغِ آ، آ» مَجْمَرِ دِل را، پُر از انوار می باید

4/11/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

بِرو ای عیدِ قُربان

بِرو ای عیدِ قُربان مردمِ ما سخت نالان است
قدومت هر قدم آلوده با خونِ یتیمان است

بدونِ عیدِ قُربان هر کجا قُربانی گردیدیم
شهیدِ تیغِ قاتل با قدمِ عیدِ دو چندان است

میا ای عیدِ قُربان بعد ازین بگذار بی عیدم
اراذلِ هر کجا در هر لباسِ خفته پنهان است

نداریم طاقتِ کُشتارو این ظلم و جنایت را
چرا قُربانی این ظالمان از نسلِ انسان است

میا ای عیدِ قُربان تا که توفانِ ز خون ناید
ترا در هر قدم جویِ ز خون و سیل و توفان است

خدا با عفوِ اسماعیلِ پیامِ عید و شادی داد
به نزدِ خالقِ این روز، روزِ لطف و احسان است

میا ای عیدِ قُربان ما اسیرِ بندِ شیطان ایم
بنامِ دینِ ما هر آنچه میدارند بهتان است

برو عرض مرا با خالق ارض و سماء بر گو
بگو این کافرانِ سنگدل آیا مُسلمان است؟

الهی ما نه عید و نی برات و شادی داریم
کلیدِ ابتکارِ هر عمل در دستِ شیطان است

فروغِ مقدمِ عید بعد ازین فرخنده می خواهم
وگر نه عیدِ ما دایم بخاک و خون یکسان است

28/10/2012

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

مه کُش در عیدِ قُربانم

یتیم و بیگس و درمانده و زار و پریشانم
غریب و مُفلس و بیجامه در هر عیدِ قُربانم
بسانِ گوسفندی سر مزن فرزندِ انسانم
ز خونِ والدینِ خویش بردستِ جنه بندانم
بیا ای هموطنِ دیگر مه کُش در عیدِ قُربانم

بخر گاوی کلان و ذبح کن قُربانی خود را
بدار آماده در خوانت بکن مهمانی خود را
نما دعوت سراسر هر رفیق جانی خود را
ز شکرانه گذار بر درگهش پیشانی خود را
نه من آماده ای قُربانی در این عیدِ قُربانم

طفیلِ خونِ اسماعیلِ خدا داد عیدِ قُربان را
چرا در عیدِ ها قُربانی میداری تو انسان را

نداری پیروی آن دین ابراهیم سبحان را
مُدام نادیده میگیری تو احکامِ زُقرآن را
بهر جا لافِ تقوا میزنی گویی مُسلمانم

خدا بخشد گناهان مرا، از روی احسانش
نگهدارد غریب و بی نوای میهنم جانمش
کُندنا بود ظالم را به امر و نهی و فرمائش
مُبارک باد گویم هر یکی را عیدِ قُربانش
فدایِ هموطنِ گُردم بقربانش دل و جانم

فروغ آفتابِ کشورم تابنده تر خواهم
فضای صلح را بانده و بانده تر خواهم
شکوه و افتخاراتِ ترا پاینده تر خواهم
بدردت خویشرا نالنده و نالنده تر خواهم
تو هستی زادگاهِ من تویی خاکِ نیاکانم

25/10/2012

عید سعید قُربان را به همه هموطنانم تبریک عرض میکنم
باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

کمک کمک

رَحمی نما بحالِ یتیمان کمک کمک
ترسی نما زخالقِ یزدان کمک کمک

گر مو منی به دینِ خدا و رسولِ آن
دستی بدار زقتلِ مُسلمان کمک کمک

هرچند که خود بدالرو کلدان فروخته ای
از دست مده، غیرت افغان کمک کمک

ملت بخاک و خون و به آتش کشیده ای
فرسنگ ها، دوری ز قرآن کمک کمک

ابلیس گونه هر که بهر جا فریفته ای
پیشی گرفته ای ز شیطان کمک کمک

دهقان اجنبی شده اندر زمین خویش
کشتی ز تخمی غایله پنهان کمک کمک

کردی حشر ز دور جهان در دیار خویش
تا جمع کنند حاصلِ دونان کمک کمک

گویند ترا که زاده ای این خاک می شوی
دائم که نیست عزتِ وجدان کمک کمک

هر چند که پاسِ مادرِ میهن نکرده ای
پاسش بدار، نان و نمکدان کمک کمک

سی سال زیستیم، درین جنگ و دشمنی
در زیر توپ و مرمی هاوان کمک کمک

بشکسته ای ریکوردِ جهانی جنگ و کین
وحشت فگندی در دلِ دوران کمک کمک

تاکی به امرِ کافر و بی دین و دشمنی
با انتحار می کشی مایان کمک کمک

ای بار خدا! ز فضل و ز لطف و فروغ خویش
روشن نما، ظلمتِ ایشان کمک کمک

24/10/2012

با تقدیم درود های گرم فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

آینه ای دل

در دل که مرا آتشی افروخته است اوست
دلسوخته را بارِ دیگر سوخته است اوست

از آتشی سوزان و بسی جامه ای چند رنگ
خیاطِ که اینجامه، بمن دوخته است اوست

آتش زده در سینه ای من سوخت دل و جان
در مَجمرِ دل آتشی افروخته است اوست

در آینه ای دل همه جا صورتِ زیباست
بر آینه ای من نظر اندوخته است اوست

گویند که مالک بفروخت یوسف کنعان
آنکس که ذلیخای مرا سوخته است اوست

پروانه صفت هر که بسوزاند پرو بالش
آترا که فروغ اش بدل اندوخته است اوست

تقدیم به جام غور فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

تیری خدنگ ناز تو

باز مرا بمکرو ناز، خانه خراب میکنی
پابه رکابِ توسن از، روی شهاب میکنی

تیری خدنگِ نازِ تو، سینه مرا شگافته
از چه بقتلِ عاشقت، قدری شتاب میکند

بسملِ تیغِ تو مگر، جان برهت نمی دهد؟
زُلفِ سیه بگردنش، همچو تَناب میکند

سُرخِ آن لبانِ تو، شاهدِ خونِ ما بود
جامِ دیگر زِ خونِ دل، پُر زِ شرابِ میکند

موجِ زنانِ زِ بحرِ دل، بساحلمِ شتافتی
بهرِ تباهیِ منزلَم، یادِ حُبابِ میکند

و عده ای وصلِ میدهی، از دردِ رگهت چرا؟
سایلِ بینوایِ خویش، زود جوابِ میکند

لُطف و صفا با رقیب، ناز و ادا بدیگران
ظلم و ستم بر سرم، قهر و عذابِ میکند

میلِ دلت به عاشقی، گر نبود بی وفا
مُرغِ دلِ غریبِ ما، از چه کبابِ میکند

ترکِ و فا نموده ای، راه جفا گزیده ای
از چه فروغِ خویش را رنج و عذابِ میکند

18/10/2012

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

عفریت جنگ

روی بهار ندیده یخن را خزان گرفت
نشگفته غنچه های چمن رایگان گرفت

گل‌های باغ پر پر و خشکیده هر طرف
از بلبلان عاشق گل آشیان گرفت

آتش فگند به کوچه و بازار زندگی
بود و نبود هریکی را ناگمان گرفت

هریک درخت پر ثمر از بیخ بر کشید
تاب و توان و قدرت آن باغبان گرفت

از خون نو عروس بدستش زدند حنا
گفتند قضا زبخت بدش امتحان گرفت

با انتحار خویش که خود میشود حرام
جان هزار کودک و پیر و جوان گرفت

گوش و بینی بریده زبان قطع میشود
مهر سکوت بر لب خود ارمغان گرفت

این است مقام خواهر آزاده ای زمان
دست ستم ز دامن زن هر زمان گرفت

طفل گرسنه منتظر نان نشسته بود
مرگ آوران گلوی پدر ناگهان گرفت

مادر فغان و داد بر آورد شوهرم
جان ترا ستمگر عصر از میان گرفت

ابر سیاه و تیره و تار است در وطن
عفریت جنگ فروغ مه و آسمان گرفت

19/10/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

سنگسار

ناگزیر در عشق تو اقرار میباید نمود
ز آنکه در بند تو ام اظهار میباید نمود

آرزوی دیدن رویی تو در سر پرورم
و عده ای و صلح بده دیدار میباید نمود

این دل بیمار من هر روز عاشق میشود
هر حدیث عشق را تکرار میباید نمود

چرب زبانی هر کجا از اعتبارم کاسته
بارها برگفته ها اصرار میباید نمود

نزد آن نا آشنا هر جا که باشد میروم
در شناخت آشنا هر کار میباید نمود

خوب رویان هر کجا مهر و وفا کمتر بود
در میان خوب و بد دیوار میباید نمود

گر نیابم دل بمیل خویشتن یک دلبری
اندرین غربت ترا سنگسار میباید نمود

از فروغ جوهر خُسنش نچینم گرگلی
این سر شوریده را بردار میباید نمود

7/9/2012

باتقدیم احترام فروغ از لندن

خون بهای جنگ

سینه را در سنگر میهن سپر داریم ما
رستمیم هریک جوشن را ببر داریم ما

دست خالی بارها با اهریمن جنگیده ایم
در شکست دشمنان صدها هنر داریم ما

عاشق دینِ خدایم هر یکی از جان و دل
در دفاع دین شمشیرِ دو سر داریم ما

در فضای کشور خود چون عقاب تیزبین
خشم را در هر کجا زیر نظر داریم ما

ماچنان آزاده گان آزاد خواهیم زیستن
رسم آزاد زیستن را از پدر داریم ما

کی گذاریم تا فروشند بر اجانب خاک ما
گنج تاریخ بوده صد ها گنج زرداریم ما

بارها شد ما فریب این ارادل خورده ایم
عرض حال خود بذات دادگر داریم ما

از کجا دشمن میان ما توانست رخنه کرد
چون نفاق افگند حالا درد سرداریم ما

هر کدام گوید که مایم وارث این سرزمین
دیگرانرا زیر خوانده خود زبر داریم ما

با چنین بر خورد ها بر قهقرا خواهیم رفت
مرز و بوم خویش را برباد تر داریم ما

این همان خاک نیاکان من و ما و شماست
صاحب عقلیم هر یک هم بصر داریم ما

این نباشد راه صلح و آشتی و قطع جنگ
از چنین اعمال هر یک بر حضر داریم ما

بگذراز قوم و قبیل و زورگویی های خویش
دستِ وحدت گر دهیم دایم ظفر داریم ما

تاجیک و پشتون و اوزبک با هزاره متحد
زهرجام خویش را شهد و شکر داریم ما

در فروغ صلح هریک زیستن آسان بود
خون بهای جنگ هر روز بیشتر داریم ما

17/10/2012

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

ثنا

چون «ثنا» مارا رفیق و یار نیست
جز «ثنا» ما را کسی دلدار نیست

افتخار دوستان در هر کجاست
همچو گل خو شبو او را خار نیست

راه دوستی پُر خم و پیچ است مگر
جاده ها خام و بسی هموار نیست

جوهرش دل را زهر کس می برد
در زبانِ خامه اش انکار نیست

در ردیفِ نکته سنجان همچو او
اندرین شهر و درین بازار نیست

در شناخت و پاس میراث کهن
چون «ثنا» کس واقفِ اسرار نیست

در میان رهروانِ راست و چپ
کس چنان آزاده و سرشار نیست

بر فروغِ قدر و مقامش همچو کوه
در حدِ اندازه و مقدار نیست

حسن شاه فروغ

خدا پرده کند

ملتَم در غمِ جان است خدا پرده کند
پیرو برنا به فغان است خدا پرده کند

باز آوازه ای از وحشتِ جنگست روان
طالبِ جنگ همان است خدا پرده کند

عاقبت غرق درین بحرِ فساد می گردیم
ناخدا دشمنِ جان است خدا پرده کند

دردِ اشکم نشود چاره و درمان دیگر
مبتلا پیر و جوان است خدا پرده کند

قاتلان را همه جا دوست و برادر خواند
انتحار عزت و شان است خدا پرده کند

همه گویند که دجال سیه پوش آید
دور مهدی زمان است خدا پرده کند

هر قصاب در غمِ چربویِ بزخویش بود
قتل و کشتار روان است خدا پرده کند

شکر دارید دموکراسی جوان میگردد
هر طرف مُغیچه گانست خدا پرده کند

ناسزا هر چه بود در حق دولت گویند
بسکه آزادی بیان است خدا پرده کند

خواهران در وطنم صاحب حق گردیدند
این چه فریاد و فغان است خدا پرده کند

مردم که بفروخت رای خودش بر دالر
از چه امروز نگران است خدا پرده کند

فقر بیداد کند فاقه گی است در همه جا
احتیاج خورد و کلان است خدا پرده کند

هر یکی لاف ز خدمت بزند در همه جا
در خفاء کار همان است خدا پرده کند

کی نو اندیش تواند که بسازد همه نو
کهنه ها مود زمان است خدا پرده کند

دورفیل گشته ای شاهها تو مروچال دیگر
باخت شطرنج چنان است خدا پرده کند

چون فروغ سخن ما شده روشنگر روز
حرف در پرده نهان است خدا پرده کند

12/12/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

شهید لاله روی من

ترانه ساز میهنم، فشرده اند گلوی من
به خون خفت آرزو، میان های و هوئی من

بسان بحر سرکشم، چو موجهای بیغشم
حقایق کلام نگر، ستیزه جوست خوی من

سُخَن زِجَنگ و آتشی، که شعله میزند هنوز
به غُرَبتم کشیده است، رِبوده اَبروی من

اگر نبودی دُشمنی، کُجا تو ضدِ میهنی
چرا نهاده ای سَرت، بدرگهی عدوی من

بنام دین می‌کُشی، جنایتیست مُدحشی
که خونها بُوَد رَوان، بشهر ما و جوی من

بخاک و خون کشیده ای، دیار و همدیار خود
چو لاله سُرخ می زند، شهید لاله روی من

نه ترسَت از خدا بُوَد، نه شرم از رَسولِ آن
بروزِ حشرِ آن خُداست، چو انتقام جوی من

فروغِ زندگی مرا، به غُرَبت از وطن گذشت
بدامنش چو جان دهم، یگانه آرزوی من

10/10/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

تیشهٔ دستیم و طندار

آن نوده نهالیم که نرستیم و طندار
بَر دستِ اجانب بشکستیم و طندار

از بیخ کشیدند و به آتش بَفگندند
خود دَستهٔ آن تیشهٔ دستیم و طندار

ما را زحریم گل و گلدسته زودند
چون بلبی آواره و مستیم و طندار

در سوگِ وطن ناله و فریاد نمایم
غُرَبت زده از روزِ الستیم و طندار

باخویش بُریدیم که باغیر نشینیم
دیوانه ای بیگانه پُرسْتیم و پندار

گویند مرا خانه و کاشانه خرابست
ماخانه خراب بوده و هستیم و پندار

در غربت و آواره گی ما را نبود هیچ
خودنوکرِ هر ظالم و پستیم و پندار

از کلکِ هُنر زَر پکنیم هر مسِ خالص
از بی وطنی همسرِ جَسْتیم و پندار

گنج زَر و دُر و گهر است در وطن ما
تا چند به ویرانه نشستیم و پندار

بشنو سُنخ و حرفِ فروغ جانِ برادر
دستانِ خود از شانه ببستیم و پندار

11/10/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

بچشم

استقبال از یکی سروده های شاعره ای قابل قدر و محبوب زنانه سرایی
کشورمان که واقعاً باعث افتخار همه گان است منظورم «بهارسعید» است
که میگوید «من به دستان تو غلتم که تنت را بچشم»

بکجا آیم و آن طعمِ تنت را بچشم
گرم بر خود بفشارم بدنت را بچشم

در دهانت بگمان معدنِ دُر و گهرست
لب بلب کرده و آبِ دهننت را بچشم

بزنم بوسه ای چند بر صدفِ دندانت
مزه ای خالِ سیاهِ ذقنت را بچشم

ازچه رو برتن گل پیرهن همچو گلی
گل آن سینه ای بی پیرهنّت را بچشم

آهوی چشم تو در دام اگر گیر افتد
بوی مُشکِ سرِ نافِ خنتت را بچشم

توبسوزی و بسوزانی مرا درخویش
در تو سوزم که افروختنت را بچشم

کی ببینم لبِ خود در لبِ لعلِ دهنت
تا که طعمِ شکرِ هر سُختت را بچشم

«درفروغ مه و در دامن شبهای» بهار
ببرو دوش تو غلتم که تنت را بچشم

7/10/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

معلم است

جبریل به امر خالق یکتا معلم است
هریک رسول از عالم بالا معلم است

احمد بسانِ سرور و مولا معلم است
قرآن و دین و رهبر و پیشوا معلم است

برما حدیث و گفته ای اولا معلم است
انسان پاک و صاحب تقوا معلم است

برتشنه گانِ علمِ چو دریا معلم است
گنجینه های عالم معنا معلم است

پر درد های جهل مداوا معلم است
هر شاه کلید حل مُعما معلم است

سنگ بنای زندگی هر جا معلم است
زیب جهان و رونق دنیا معلم است

در آسمان فقر چو عنقا معلم است
بی مُدعا و خواست و تمنا معلم است

جیب تهی و در غم فردا معلم است
بی سرپناه و خانه بهر جا معلم است

بیچاره هر گجا تک و تنها معلم است
دایم بفکر طفل من و ما معلم است

نور و فروغ و دیده ای بینا معلم است
روح و روان مردم دانا معلم است

5/10/2012

روز خجسته ای معلم را برای استادان عزیزوگرامی ازصمیم قلب تبریکفته از
دربار خداوند برای هریک از شما عزیزان صحتی و سلامتی آرزو دارم با
احترام فروغ

حسن شاه فروغ

رنگ رنگ

من صدای دردِ پُر آوازه ام
شاعری با زخم های تازه ام

میسرایم از دیار کُشت و خون
هر حدیثم حاکی از قتل و جنون

مینویسم از غم و دردِ وطن
از طریق خامه میگویم سخن

در وطن از ما ربودند آبرو
هرکجا بر خاک کشیدن آرزو

ملت ما هر کجا آواره شد
در دیار اجنبی بیچاره شد

این همه بیداد ها از غیر بود
آنچه ما از حق نخواستیم خیر بود

زانسبب بر جان هم دشمن شدیم
تاجیک و پشتون و یا ترکمن شدیم

تخم کفرو جهل هر جا کاشتیم
حاصلش کین و نفاق برداشتیم

لشکر روس را تجاوز خوانده ایم
روس را باخون از خاک رانده ایم

کشورم از بند روس آزاد شد
هست و بود مملکت بر باد شد

آتشی با دست خود افروختیم
خاندان و اهل خود را سوختیم

در سر قدرت بهم جنگیده ایم
زور یکد یگر بهم سنجیده ایم

بی خبر از آنکه آنسودشمن است
در پس این جنگها اهریمن است

هر گروپ در دام این و آن فتاد
چند تن در بند پاکستان فتاد

با شعار دین حق برخواستن
هر مسلمان کافرش پنداشتن

این تجاوزکار آن همسایه است

در زمان روس بر ما دایه است

تحت نام طالبان سر میکشد
صوبه ها را سوی ما برمیکشد

می کُشد سَر میزند سَر می بُرد
تاجک و پشتون اوزبک میدرد

هر یکی شمشیر دارد یا دُرّه
کی هزاره جان ز نزدش میبیره

خون ها ریختاند هریک او باش
نیم پاکستانی بود نیم هر قماش

نی بمردم مال و موتر مانده بود
نی دیگر آن زیور و زر مانده بود

نی بکس گاو نه هم خر مانده بود
نی درخت خشک و نی ترمانده بود

گر نو یسم آن همه افسانه را
کی ترا فرصت که خوانی نامه را

در نهایت نوکران بگماشته شد
پشته ها از کُشته ها انباشته شد

آنچه میخواست ارتجاع انجام گرفت
انتقامش سخت از مایان گرفت

بار دیگر گلشنم پر پر نمود
زیر دست و پای سپتمبر نمود

برمُشرف گفت بردار طالبان
هریکی در گوشه ای میدارنهان

عزت هریک بدارش همچو جان
پاس هریک را چو مهمانی بدان

تا پلان بعد این دور و زمان
از غلامی تاپه بر پُشتش بمان

تا مبادا غیرتش طغیان کند
باردیگر خویش را افغان کند

این همان قوم شجاع است و دلیر
درشهامت هریکی ما نند شیر

بی خبر از آنکه او افغان نبود
پای بند دین و هم قرآن نبود

گر بُدی افغان به کافر برزدی
کی مُسلمان را بدالر سر زدی

گر بُدی افغان داشتی ننگ و عار
خود نمی کردی بهر جا انتحار

گر بُدی افغان نبودی ضد من
ما همه هستیم شریک این وطن

ای غلامان ترک این و آن نما
رُو به میهن ترکِ پاکستان نما

چون همه مسکن نما در خاکِ خود
میکشیم این دشمنِ نا پاکِ خود

دشمنان را آنطرف بگذاشتم
پرده از افغانیت بر داشتم

این همان خاکِ نیکانِ من است
بار هاشد پایمال دشمن است

گرچه سنگش سُرخ خاکش گلخنست
هر قدم گورِ دوصد اهریمن است

صِرَفِ اسکندر برآمد نیمه جان
پای تیمور قطع کردیم از میان

صدهزاران لشکرِ چنگیز دون
هرکجا افتاده بود حالش زبون

لشکرِ انگلیس تار و مار شد
همچو مکناتن همه مُردار شد

با ندامت روس ترکِ خاک کرد
هست و بودِ خویش را برباد کرد

از کجا بود این همه تاب و توان
ما همه افغان بودیم آن زمان

در دفاعِ خاک و ناموس وطن
هریکی برتنِ همی پوشید کفن

فرق ما و تو این و آن نبود
در میانِ ایران و پاکستان نبود

ما برادر وار باهم ساختیم
بر تجاوزِ کارِ تَفُوقِ یافتیم

از نفاق و دشمنی در مانده ایم
پیش پایِ دشمنانِ سرمانده ایم

باز برگردیم بر چالِ یهود
در میانِ ما تنیده تار و پود

تحتِ نامِ دین ما را سرزند
کافرو بی دین ما را سرزند

یا بدستِ جاهل و نادان کُشد
یا به راکت‌هایِ پکستان کُشد

تا بگیرد انتقامش رنگِ رنگ
در میانِ مُسلمین انداخته جنگ

تا کُشند همدیگرو هم کیش را
یا بسوزانند مُلکِ خویش را

آنکه گوید دوستم او دشمن است
در کمینِ قتلِ هر مردو زن است

مقصدِ او دین و ایمان تو است

لکه بر ایقان و وجدان تو است

گاهی آتش میزند قرآن ترا
گاه تجاوز میکند برخوان ترا

بارها شاشیده بر هر مُرده ات
بالگد کوبیده در هر گُرده ات

باز هم لاف از رفاقت می زنی
حرفِ مُفتِ از صداقت می زنی

دشمن دین خدا این کافر است
هر تجاوز کار خود اشغالگر است

گرهمی خواهی نجات از این و آن
باز بر گرد و بخوان این داستان

راه حل صرفِ اتکا بر جنگ نیست
خُدعه و چال و دوصدنی رنگ نیست

گرهمی خواهی نجات این وطن
خویش را ما دان ما را خویشتن

یار دان هر آنکه یار میهن است
دشمنت گیر هر که برخاک دشمنست

هر که صلح خواهد او را دوست دان
دشمنان صلح را دوستش مخوان

کُرسی دولت بود اُننگِ حمام
پیش از آنکه پاره گردد اهتمام

غصب قدرت نقضِ رأی و باورست
خشمِ مردم قهرِ حی داورست

از خدا خواه چون فروغ اش اکبرست
تا ترا قفل و کلید کشور است

3/10/2012

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

بهر چه حج میروی

گفت کسی بیتِ خدا میروی
سالِ دوبارِ پشتِ طلا میروی

دستِ تهی نزدِ خدا میروی
خانه خراب باش کجا میروی؟

خونِ بسی بیگنه ای ریختی
خاکِ وطن از چُغلی بیختی

همره اغیار و رقیب ساختی
تاجیک و پشتون بهم انداختی

آتشی در مملکت افروختی
جمله تر و خشکِ وطن سوختی

نی قلعه و قصر و نه زر داشتی
نوگری بودی و نه خر داشتی

پس ز کجا صاحبِ این زرشدی
حاکمِ شهر و ارثِ دفتر شدی

مالکِ جایداد و کرو فر شدی
حایزِ چند رتبه و افسر شدی

در حقِ هر کس تو جفا کرده ای
مردمِ بی چاره تباه کرده ای

مار صفت بر همه ضایر شدی
باهمه عصیان ز چه زایر شدی

راست بگو؟ بهر چه حج میروی
یا بکسی کرده ای لُج میروی

نیست فروغ در سفر و منزلت
حق نکشاید گره از مُشکلت

5/9/2012

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

شعر میشود

یکی از دوستانم که نمی خواهم ازایشان نام ببرم بشوخی پرسید که اینهمه شعرازکجامیشود گفتم حتماً مراجع آنرا برایت معرفی میدارم طبق وعده یک قسمت از این منابع را خدمت شان تقدیم میدارم با احترام - فروغ

درد و غم و هوای وطن شعر میشود
هریک ز ماجرای وطن شعر میشود

هر روز قتل و غارت و بربادی در دیار
آتش بجانِ مام وطن شعر میشود

توصیف یار، وصف گل و لاله هر کجا
بایاد از آن لبان و ذقن شعر میشود

مُشکین کلاله های سرزلفِ سُبُلش
چون مُشکِ آهوانِ ختن شعر میشود

جام می و نواله و ساقی و خلوتی
باگلرُخی چوسرُوسمن شعر میشود

سازو نوای بلبل و آن عندلیبِ مست
دور از بهار و یادِ چمن شعر میشود

گلهای باغ و سرو سَپیدار و نسترن

پامالِ خار و زاعِ و ذغنِ شعر میشود

ازخونِ هموطنِ همه جا سرخ میزند
آلاله های دشتِ و دمنِ شعر میشود

ازگورِ هر شهیدِ بخونِ خفته میشوند
بنویس که افخارِ کفنِ شعر میشود

سرها بُرهنه پایِ لُجِ ازهرِ یتیمِ شهر
رَنجِ و گرسنگیِ و مَحَنِ شعر میشود

درکشوریکه لافِ حقوقِ و برابرِ است
نا دیده پنداشتنِ زنِ شعر میشود

جایکه اختلاسِ و فسادِ و چپاولِ است
دزدیِ زِ لابلایِ چینِ شعر میشود

سی سالِ زیرِ چکمه ای بیگانه زیستن
درعصرِ نو به سَبکِ کهنِ شعر میشود

هر آنچه در ضمیرِ و بَمغزتِ خطور کرد
تنظیمِ در سُرودِ و سُنخِنِ شعر میشود

ای خامه از فروغِ بگو ذکرِ خیرِ و شرِ
چند حرفِ شعرِ گونه بمنِ شعر میشود

28/9/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

دستِ دعا

شبها بزاره میگذرد تا سحر مرا
جُزاشکِ و آهِ و ناله نباشد دیگر مرا

بلبلِ صِفَتِ زِ شوقِ گلی داد می زَنم
در غرَبتم شکسته بود بال و پَر مرا

کو؟ هُدُدی که تاخیرِ دوست آورد
بادِ صبا کجاست؟ برد این خبر مرا

در انتظارِ نامه ای دلدار سوختم
نی قاصدی بیامد و نی رهگذر مرا

هرکاروان که ره بکشد سوی آن دیار
برگو که ساز، همره خود همسفر مرا

چون سیلِ اشکِ دیده مرا میکند خراب
خاکش چو توتیا بود اندر بصر مرا

ای مادرِ عزیزِ من ای زادگاه من
هر گز مدار دور چنان از نظر مرا

یارب فروغِ لطفِ خود از ما مکن دریغ
دارم دُعا بدرگهی تو دیده تر مرا

26/9/2012

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

نفسِ اماره براهی بد کشانید هر کدام

ما همه چون ملت بی دست و پاوسر شدیم
خویش را بر خاک یکسان کرده ویرانگر شدیم

هر یکی از ما غلامِ اجنبی گردیده است
خود فروش و خاک فروش و نوکرانِ زرشیدیم

اتحادو، وحدت و یکپارچگی در هم شکست
در میان خویشتن بر خویش بی باور شدیم

دستِ شیطان در میانِ مردمِ ما کار کرد
رَهروان و رَهگشایِ دشمنِ کافر شدیم

آبرویِ خویش را در پایِ هریک ریختیم
خاکِ راهِ خصمِ خودگردیده و ابتر شدیم

آتشِ جنگ و نفاق در هر کجا ما را بسوخت
شعله ور گردیده آخر، دود و خاکستر شدیم

هر کدام لافِ صداقت می زنیم در این وطن
داوریِ کافر کند از بسکه بی داور شدیم

در نبردِ حق و باطل ما شدیم پیروز مگر
توسنِ آزادی بگذاشته سوارِ خر شدیم

نفسِ اماره براهی بدکشانید هر کدام
زیر بارِ خواسته هایِ خویش کور و کر شدیم

بارها بشنیده ام از حضرتِ عالی جناب
هریکی از لطفِ خالقِ صاحبانِ زر شدیم

اینچه تُهمتِ هاست یارب بر تو میدارند روا
ما بدلِ اسلام لیکن در عملِ کافر شدیم

از فروغِ سیلِ اشک و خونِ ملت هر کجا
صاحبانِ شوکت و میلیون ها دالر شدیم

30/8/2012

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

انتحاری

این سروده به استقبال سروده ای آقای فرخاری تحتِ عنوان انتحاری
سروده شد با احترام فروغ از لندن

در جهان ملت بیچاره و سرشار ترین
شهره ای دهر به سرکوبی جبار ترین

هرتجاوزگری با روی سیاه برمی گشت
همچو اسکندرو چنگیز همه خونخوار ترین

لطف خالق همه وقت شامل حال ما بود
روس را خاک بسرکرده و خاکسار ترین

دست وحدت همه وقت ضامین پیروزی ما
وز نفاق غرق بخون گشته و خونبار ترین

سالها شد همه در آتش جنگ میسوزیم
چون کباب سوخته چون لاله داغدار ترین

بسی صادق بوطن در سخن و گفتار اند
در خرابی همه جا هر یکی معمار ترین

رهی بیراهه روند منزل کج مقصد شان
بار از خصم بدوش کج شده کج بار ترین

آبیاری بکنند مزرعه ای دشمن خود
همچو دهقان عدو از همه آبیار ترین

فرق در بین همه قوم و زبان انداختن
گهی پنهان و گه آشکار و گه آشکارترین

خارهای بغل و دامن گل گشته همه
خار زارست کنون گلشن گلزار ترین

باده ازخون مدام در قدح دارند بسی
نه خمارش شکند آنهمه خمار ترین

خون هر بیگنهی گشته دواي دردی
طالب خون من و تو شده بیمار ترین

انتحاری برود جانب دوزخ یکه راست
هرکه خودرا بگشود هست زمردار ترین

فضل الحق را همه گفتار شکروار بود
هر سخن قند و شکر گفته شکر بارترین

خامه را دُر و گهر بار نمود فرخاری
از فروغ قلم اش نامه پُر انوار ترین

17/9/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

مشکل است

گل در کنار هر خس و هر خار مشکل است
هم صحبتی بدشمن و اغیار مشکل است

مُرغانِ خوش نوای چمن زار می سرود
بی روی گل سُرودن و گفتار مشکل است

پاداش عاشقان همه مرگست و افتراق
سنگسار میانِ کوچه و بازار مشکل است

گفت عاشقی که جان بدهم صد هزار بار
هر چند که جان دادنِ هر بار مشکل است

عُربت سرا زمینه ای هر درد و ماتم است
دور از وطن بمردم ناچار مشکل است

برگفته های مولوی باید دوبار زیست؟
تفکیک خوب و بد بیکبار مشکل است

فرقی میان دوست ز دشمن کجا کنی
ای هموطن برای تو اینکار مشکل است

شد سالها روانه ای بیراهه گشته ای

دانی که انتخابِ تو اینبار مشکل است

بر گرد هنوز فرصتِ بر گشتن است ترا
هرچند جوابِ خالقِ جبار مشکل است

خواهم فروغِ راهِ تو در باز گشت شوم
دائم ترا سفر به شبِ تار مشکل است

10/9/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

ضربِ شلاق

مُستمند عشقِ سردرپای جانان بشکند
شانه درپیچ و خم زُلفِ پریشان بشکند

سُرمه را بردیده گان خویش دایم جامده
نرگست آزرده دارد، دل ز مهمان بشکند

همچو شبِ نیمِ قطره بر روی گلابت دایما
اشکِ نومیدی مبادا تیرِ مژگان بشکند

عشق را باید ز شمع آموختن در عاشقی
لشکرِ پروانه در پایش دل و جان بشکند

ضربِ شلاقِ ذلیخا اعتبارِ یوسف است
لُطفِ خالقِ هر کجایی در ب زندان بشکند

از نیستان وطن فریاد ها آید بگوش
بشکند دستی که نیهای نیستان بشکند

در دفاع خاکِ خود ثابت قدم باش هموطن
باگسستِ زندگی هر عهد و پیمان بشکند

از غرورِ حُسنِ پُشتِ پا مَزَن بَرِ عاشقان
وَرَنه از کِبَرَت، بپا خَارِ مُغیلان بشکند

آفتابِ حُسنِ خوبانرا غروبِی در پی است
از فروغِ صبحِ صادقِ شامِ هجران بشکند

حسن شاه فروغ

خط بکش

به استقبال سروده ای آقای «علی فایز»

بَرِ خُطیِ تَحْمِیلیِ درخاکِ مایانِ خطِ بکش
بَرِ دیوَرَنَدِ سَرحدِ اَینِ مُلکِ ویرانِ خطِ بکش

بَعْدِ نَفَرینِ بَرروانِ شاهِ شجاعِ خاکِ فروش
بَرِ پِلانِ و نَقشه ها و طَرَحِ شیطانِ خطِ بکش

هَمچو افغانِ رِسالتمندِ اینِ عصر و زمان
بَرِ همه آن دَفتر و اوراقِ و دیوانِ خطِ بکش

حلقه هایِ بَرَدگی را ما بَهمِ بشکسته ایم
بَرِ سَرشاهانِ و آنِ کَردارِ بطلانِ خطِ بکش

تَکیه بَرِ بیگانه گانِ ما را ذَلیل و خَارِ کرد
تَرکِ چُرکستانِ نَما بَرروِیِ ایرانِ خطِ بکش

زیردستِ و پَایِ هَر بیگانه ای ما جانِ دَهِیم
بَرِ تَجاوُزِ هایِ هَر کُفر و مَسلَمانِ خطِ بکش

دَمانتِ را بَعْدِ ازینِ باخونِ کسِ رَنگینِ مکن
بَرِ جَنایتِ ها دِیگَر از عُمقِ و جَدانِ خطِ بکش

خَطکشیِ ما بَینِ اقوامِ کَرَدِ میهنِ را خراب

بر چنین ویرانی‌ها بگذار پایان خط بکش

صادقانه هرچه است در دفتر کین و نفاق
باقلم در هر سطور از روی ایمان خط بکش

چون همه فرزندان آب و خاک پاک کشوریم
=برتفوق خواهی و براین و برآن خط بکش

ما همه از نسل انسان و مسلمان زاده ایم
بر همه قوم و قبیل و نام و عنوان خط بکش

کافران هرگز نمیگردند دوست مسلمین
بر غلامی روس و آمریکا و آلمان خط بکش

تابکی هستی غلام روس و آمریکا و چین
بگذر از دالر بروی جمله ایشان خط بکش

با صداقت راستی میهن پرستی و غرور
بر سر هر دشمن و عمال آنان خط بکش

مسلمین را هر کجا با حکم کفار سرزدند
بر ترور نسل میهن از دل و جان خط بکش

جُز فروغ ذاتِ صبحان جُز رسول و جُز حدیث
بر همه این دشمنان خط قرآن خط بکش

9/9/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

حُفْرِ چاهِ بهرِ همه

زندگی جایی بسی، سوختن و ساختن است
بغم و درد و خوشی‌ها، همه پرداختن است

بَقمارخانه ای عشق و هوس و جمله نیاز
تا لبِ گور همه دار و ندار باختن است

توسنِ مرگ سواری و چه خوب میتازی
جاده ها پُرخم و پیچ بوده ترا تاختن است

بس درین کهنه سرا بی سرو پا می تازی
رَه گم کردی مگر، راهی نجات آختن است

هر عمل از تو که سر زد، بسان تُخمیست
همچو دهقانی و در مزرع حق کاشتن است

آنهمه خوب و بدی کرده ای تو وزن شود
به ترازوی عدالت همه انداختن است

همچو چاهکن سر راهی، همه چاهی کندی
حُفرِ چاه بهر همه، چاهی بخود کافتن است

باخبر بوده و هر کس تو به چاه انداختی
بیخبر بوده ای چاه! جایی همه چاه کن است

نبود چال و فریب خُدعه و نیرنگ آنجا
نه بشیطان دیگر جایی دروغ بافتن است

نه دیگر سر زدنِ هر زن و مرد است آنجا
نبود دارو نه هم جایی رسن تافتن است

لُطفِ خالق همه جا هست فروغِ راهی
رَهِ سر منزل مقصود مرا یافتن است

9/9/2012

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

طنزِ فروغ خوانده و تعبیر کن

جانِ پدر ساعتک تیر کن
نفسِ بدو اشکمکت سیرکن

وقتی بقدرت برسی همچو من
چال بسنج حیلہ و تدویر کن

ملتِ بیچاره همه چون غزال
باش کمین حمله چنان شیرکن

صیدِ خودت زود بگیری بچنگ
سینه درش، حلق و گلو چیرکن

دامی زِ تدویر فگند دانه چند
هریکی غافل بنما گیر کن

خوب و بدو کفرو مسلمان همه
بسته بیک حلقه و زنجیر کن

گاهی به نعل زن، گهی هم به میخ
راست و دروغ گفته و تقریر کن

تیم فساد پیشه ای آماده دار
تابع خود ساخته، خود میرکن

جُز زِ وطن حرف، مَران بر زبان
هرسخنی گفته ای تفسیرکن

تفرقه انداز و حکومت نما
هریکی از دیگری دلگیر کن

دست بهر ظلم و چپاول بزن
خویش چو قارون، زمین گیرکن

ملتی بیچاره فریب می خورد
شیخ شوو گاهی خودت پیرکن

دست ببوس تا که ببوسند ترا
دوغ اگر هستی، خودت شیرکن

لاف ز خدمت بزن و دور و پیش
چند سرک خامه چنان قیر کن

خوردن مشروب حرامست بدان
چرس بکش و نوش کمی بیر کن

هموطنم خفته و خوابی هنوز
طنز فروغ خوانده و تعبیر کن

6/9/2012

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

بسکه زیکزاک میرویم درجاده های راستی

باهزاران ناله ازکشور پریشان گشته ایم
دربدر آواره و خودسر پریشان گشته ایم

ما نبودیم ملت بی دست و پا و سر مگر
اقتدا کرده بچند رهبر پریشان گشته ایم

بال و پریشکسته ما را آشیان برهم زدند
در هوای رشد بال و پرپریشان گشته ایم

چون لب اظهارها درهر کجایی بسته شد
از برای حفظ جان و سرپریشان گشته ایم

کُشت و خون سالها از حرص و آز قدرتست
تابدست آرنسیم و زر پریشان گشته ایم

بسکه زیکزاک میرویم درجاده های راستی
چون خط افتاده از مسطریشان گشته ایم

همچو شانه مو بمو در جستجوی عیب ها
وز عداوتهاچو موی سرپیشان گشته ایم

می تپیم تا پرده برداریم از عیب کسان
پرده بردارند غریان تر پریشان گشته ایم

هریکی از هفت پشت خود مسلمانیم مگر
از غلامی کافرو دالر پریشان گشته ایم

سربخود رانیم ما را منزل و مقصود نیست
بی دریور موتر پنچر پریشان گشته ایم

ساکینِ غریبیم از بختِ نگونِ خویشتن
ماز ظلمِ خاورو باختر پریشان گشته ایم

از فروغِ شعله های آتشِ جنگ و نفاق
سوخته بیدودو خاکستر پریشان گشته ایم

حسن شاه فروغ

فروغ ابرِ عشق پیشه ام من

به گل گفتن عاشق عطرو بو شد
شگفت و خنده بنمود سرخ روشد

به بلبل گفتن عاشق ناله سر داد
پرید برشاخه ای درهای و هو شد

به آب گفتن عاشق یخ بر بست
چوشیشه در محبت راستگو شد

به یخ گفتن عاشق آب گردید
ز گرمی محبت آب جو شد

به دل گفتن عاشق خون گردید
تپید درخون باغم رو برو شد

به می گفتن عاشق مست گردید
رفیق ساقی و جام و صبو شد

به لاله گفتن عاشق داغ گردید
مقیم دشت و کوه و چارسو شد

به مجنون گفتن عاشق آه سرداد
به صحرا خیمه زد بی آبرو شد

به فرهادگفتن عاشق کوهکن شد
مقیم بی ستون از عشق او شد

به یعقوب گفتن عاشق زار نالید
زگرگان یوسفش را جستجو شد

به یوسف گفتن عاشق گفت یارب
ذلیخا عاشقم گردید عدو شد

به شاعرگفتن عاشق گفت هستم
انیس و مونس و هم نکته گو شد

فروغ ابر عاشق پیشه ام من
که بارید هر گجا سبزو نکو شد

حسن شاه فروغ

بر دفتر این چرخ ستمگار نویشتم

دل را بکف از عشق تو جانانه گرفتم
از دردو غمی هجر تو پیمانہ گرفتم

چون لاله مرا داغ بدل کرده و رفتی
مجنون شدم و گوشه ای ویرانه گرفتم

فرهاد چومن عاشق شیرین بکجا بود
بی تیشه بهر کوه و کمر خانه گرفتم

در کوره ای هجران تو میسوزم و سازم
عاشق چو منم خصلت پروانه گرفتم

بلبل صفت از عشق بهر شاخه بنالم
گل در بغل خار و من افسانه گرفتم

هر چند که زندانی نیم، لیک به غربت
در پای خودم و لچک و ذولانه گرفتم

هر بار به عشق وطنم سوخته باری
در مجمر از آن آتش کاشانه گرفتم

ای مدفن اجداد من ای خاک دلیران
از ظلم و ستم دامن بیگانه گرفتم

هر چاکه روم عزت نفسم نفروشم
در غربتم و گوشه ای رندانه گرفتم

بر دفتر این چرخ ستمگار نویشتم
هر درس که از عاشق فرزانه گرفتم

ما را نبود سیم و زرو حبه و دینار
از اشک فروغ گوهر یکدانه گرفتم

حسن شاه فروغ

شرم دارید از خدا و از رسول

شرم دارید، رهروان جنگ و کین
ننگ دارید، دشمنان صلح و دین

تابکی ما را بخاک و خون کشید
تابچند ریزید، خونی در زمین

تابکی همچون غلام و برده ای
بَر در بیگانه بگذارید جبین

تابکی محتاج این و آن شویم
اتکا بَر روس باشیم یا زچین

تابکی این خاک پاک پُر غرور
زیردست و پای هر کُفرو لعین

تابکی در ماتم این سر زمین
ماچنین بگرسنه وزارو غمین

تا بچند در فرق همکدیگر زنیم
دُشمنِ همدیگریم ما اینچنین

تابکی این جام زهر جنگ را
سرکشیم مانند شهد و انگبین

دیگران تسخیر کیهان کرده اند
ما هنوز محتاج یک نان جوین

جمله در روی زمین خندد بما
برچنین حال پریشان و حزین

در جهان بدبخت ترین ملتیم
در صف و اندر قطاری آخرین

شرم دارید از خدا و از رسول
هم زقرآن و حدیث شاه دین

رَه نباشد قاتلان را در بهشت
گفت خالق در کلام خودچنین

ماه و خورشید و فلک نفرین کند
رآنده ای درگاه رب العالمین

خویش را پابند دین حق نما
بر فروغ و جوهرش میداریقین

دور از میهن همی داند عذابِ خویش را

عشق در آتش بسوزاند کبابِ خویش را
خُم زِ غمِ پرورده میدارد شرابِ خویش را

زُلف می افند بدورِ عارضِ رُخسار دوست
حلقه درگردن همی دارد تنابِ خویش را

شامِ بخت تیره بختان میشود روشن اگر
نیمه شب گیرد بپر آن ماهتابِ خویش را

عیب بلبل را مگیر گرنااله میدارد همیشه
همنشین باخار می بیند گلابِ خویش را

سوزو سازی دیگری از پرده می آید برون
نای اگر بی پرده میسازد رُبابِ خویش را

چرخ گردونِ ستمگر از چه میچرخد سَرم
از جاهل بار ها سنگ آسیابِ خویش را

سالهاما تشنه گانِ صلح در صحرای جنگ
میخوریم دایم فریبِ این سرابِ خویش را

موج بی فرهنگِ این خیلِ تبهکار و سیه
خانه میدارد خرابِ هر دم خُبابِ خویش را

غُرَبت و آواره گی و دردِ هجران بیدواست
دور از میهن همی داند عذابِ خویش را

آسمان بختِ ما در ابرِ غم پیچیده است
زهره و ناهیدو ماه و آن شهابِ خویش را

اشک حسرت بر امیدِ رحمتِ حق ریختم
از فروغِ لطفِ او خواهم سرآبِ خویش را

حسن شاه فروغ

پشتِ گپ چه میگردی

راستی بکردار است، پشتِ گپ چه میگردی
خوب و بدبهم یار است، پشتِ گپ چه میگردی

غرقِ پوند و دالر گشت، میهنِ غریب ما
پولهای مُردار است، پشتِ گپ چه میگردی

چورِ پوندو کلدار است، اعتلاء به گفتار است
ملتِ که نادر است، پشتِ گپ چه میگردی

رشوت و فساد هر جا، مودوفیشن روز است
هر وزیر دکاندار است، پشتِ گپ چه میگردی

مرکبی نداشت آن دوست، تاسوار آن گردد
موترش ز رهدار است، پشتِ گپ چه میگردی

کُلبه ای مُحقر داشت، نی حیاط و نی در داشت
قصرها چو دربار است، پشتِ گپ چه میگردی

مستِ باده و بنگست، دستها بخون رنگست
میگسار و سرشار است، پشتِ گپ چه میگردی

ننگ و شرم و نفرینست، داغ و لکه در دینست
عاشقانِ بیخار است، پشتِ گپ چه میگردی

اشکی طفلکی جاریست، خوان بینوا خالیست
دیگِ خوجین بار است، پشتِ گپ چه میگردی

تفرقه سَر و کارش، خصمِ میهن است یارش
صاحبانِ بادار است، پشتِ گپ چه میگردی

در شعارِ مُسلما ن اند، دُشمنانِ اسلام اند

دوستانِ کُفار است، پشتِ گپ چه میگردی
کهنه و نواندیش اند، جمله قوم یاخویش اند
هرکدام دل آزار است، پشتِ گپ چه میگردی
فرق دوست و دشمن را، کی توان نمود از هم
هر طرف خرابکار است، پشتِ گپ چه میگردی
عامل همه کُشتار، جاهل است و آدم خوار
باندهای طرار است، پشتِ گپ چه میگردی
پایه و اساس جنگ، اجنبی و مزدور است
اقتصادِ کوکنار است، پشتِ گپ چه میگردی
جُز خدا بدرد کس، کس نمی خورد یاران
چرخ مردم آزار است، پشتِ گپ چه میگردی
مقصدِ فروغِ دایم، دشمنان این خاک است
آه و ناله بسیار است، پشتِ گپ چه میگردی

23/8/2012

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

کسیکه پاسِ گهر میکند گهر نشود

کلامِ حَق همه جا حَق بود، دیگر نشود
هزار و چند گذشت زیر هم زیر نشود

خداست خالقِ یکتا، ذاتِ او پاک است
نبوده است پدر و برکسی پسر نشود

به یَد و قدرتِ خالق بود زمین و زمان
بدون خواست خدا زره خیر و شر نشود

بشر که آیت پروردگار و نُطفِ خداست
بسانِ «احمد» مختار بروی دهر نشود

به اهل و بیتِ رسول و به چاریار سلام
بدین خویش علی وار، کس سپرنشود

شهی! زتخت فتاده بحکم چرخ زمان
دوباره صاحب اورنگ و کر و فر نشود

سریر و قدرت گیتی چو توسنی ماند
فتاده از سرِ توسن، سوارِ خر نشود

کسیکه کوردل و کینه توز و خصم بود
زدشمنی و نفاق، هیچ در حذر نشود

ضمیر زاهد این شهر هزار بار بشوی
به آبِ زم زم و کوثر سفید تر نشود

زمین شوره و خار زار و پُر زشن دایم
حریفِ مزرعِ سر سبز و پُر ثمر نشود

صَدَفِ بَبَطْن، گهر پرورد هزار افسوس
کسیکه پاس گهر میکند گهر نشود

عزیز و هر پسری میشود پدر یک روز
پسر بروی جهان همچنان پدر نشود

چوشمع سوزم و از اشک، ترکنم دامن
زسیل اشک چرا دوستان خبر نشود

من و تو هر دو مهاجر عریب و تنه‌ایم
شبِ فراقِ وطن همچنان سحر نشود

فروغ! قصه ای هجران دراز تر میدار
چوشبِ طویل بود قصه مختصر نشود

19/8/2012

باتقدیم احترام فروغ از لندن

چاریار = چهار یار

حسن شاه فروغ

نیمروزِ من لاله ای خونین جگر بود

این سروده بیاس غم شریکی بامردم غمدیده ای ولایت نیمروز سروده شده است بنده ضمن اینکه این واقعه ای درد آور رابه بازمانده گان شهدا تسلیت میگویم برای آنها صبرجمیل از بارگاه خداوند تمنا دارم با احترام _ فروغ

بشکسته اند قامتِ دلدارِ عید را
رنجور کرده مونس و غمخوارِ عید را

بستن بتیر، نوده نهالان هر طرف
آتش گرفته سرو سپیدارِ عید را

ببریده اند غنچه ای نشکفته هر کجا
پرپر نموده اند، گل و گلزارِ عید را

نیمروزِ من لاله ای خونین جگر بود
درخون گرفته روزه و افطارِ عید را

ماتم بود بکوچه و پس کوچه های آن
از خون حناست، هر درو دیوارِ عید را

تبریک گفت، طفلِ پدر مرده ای یتیم
مادر چو کشت، کودکِ غم دارِ عید را

افزوده شد به درد یتیمان هزار بار
درخون که شاند؟ مادرِ غم دارِ عید را

لعنت بدشمنان خدا و رسولِ بگو
این قاتلان جاهل و خونبارِ عید را

یارب بحق کُنْ فَيَكُونِ كَلَامِ خَوِيْشِ

نا بود ساز دُشمن و بدکارِ عید را

خواهم ز بارگاه تو ای خالق جهان
بخشا شهیدو سرورو سردارِ عید را

عرض فروغِ عاصی بدرگاه کن قبول
برچین گلیمِ ظلمِ ستمگارِ عید را

17/8/2012

تقدیم به جام محترم غور فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

عیدی پُر از خون

مبارکباد گویم هموطن عیدی پُر از خون را
بتن دارد شهیدت جامهٔ چون لاله گلگون را

درین غُربت سراباتوشریکی هر غمت هستم
دعا دارم خدا پر خون کشاند دشمن دون را

نه تنها ملت ما و ترا بر خاک و خون افکند
شرارت پیشه آتش زد تمام دور گردون را

بظاهر دوست اسلام و بیاطن دشمن دین اند
غلام نسلِ فرعون بوده میراسخوار قارون را

خداوندا به قهرو خشم خود سازی گرفتارش
گروه فاسدو گندیده و از جُرم مشحون را

بحق خون پاکِ آن شهیدانِ مستجاب گردان
دعایِ ملت بردین و خاکِ خویش مفتون را

الهی صیقل اش ده از کدورت ها دل ما را
بتابان آفتابِ صلح در جنگ گشته مکنون را

زِانوارِ فروغِ خویش یاربِ روشنائیِ بخش
قُبورِ مُرده گانِ ملتِ از خویش مدیون را

16/8/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن
تقدیم به جام محترم غور

حسن شاه فروغ

در محیطِ آبرویِ غنچه طوفان میشود

این سروده به استقبال سروده ای خواهرم «عزیزه جان عنایت» تحت عنوان «شاه اگر عادل نباشد ملک ویران میشود» وبخاطراتحاد جوانان وطنم سروده شد. باتقدیم احترام فروغ از لندن

عدل بر مبنای فهم و درک انسان میشود
عادل بیچاره هم از جهل قربان میشود

جهل تهداب همه بدبختیها در عالم است
از جهالت سالها شد، ملک ویران میشود

از مساوات نام باقیست، وز عدالت جُز خیر
بر عدالت هر گجایی سخت بهتان میشود

نزد حق فرقی ندارد سُرخ و زرد و یا سیاه
در اطاعت نزد خالق جمله یکسان میشود

کرده تأکید در کلام خویش رَبُّ الْعَالَمِينَ
مومنان با هم برابر بوده اخوان میشود

کاشتند نُخمِ نفاق و دشمنی در بین ما

دشمنان در تحتِ نامِ قومِ پنهان میشود

بر مرام و مقصد و منفعتِ خود هر کدام
گاه تاجیک گه پشتون گاه افغان میشود

سالها شد دستِ یغما در چمن بیداد کرد
در محیطِ آبرویِ غنچه طوفان میشود

باغ ما را باغبان و آبیاریش اجنبیست
پاسبانم دایما همکارِ شیطان میشود

شاخه هابُریده هر روز نونِ عالم سَرزنند
گلستانم پرپر و گلها پُریشان میشود

دشت و دامانم ز خونِ ملتی گردیده سُرخ
لاله ام داغی بدلِ خونی بدامان میشود

غمِ مخورایِ هموطنِ ای نوجوانِ کشورم
متحد گردید امورِ مُلکِ سامان میشود

پرده بردارید هر جا از جنایتِ پیشه گان
بیشمرگردد درختی، ریشه عُریان میشود

مُشتِ وحدتِ کاخِ استبداد را ویران کند
اتحادِ قطره ها موجی خروشان میشود

شامِ بدبختی ما را صبحِ وحدتِ در پیست
از دلِ شبها «فروغ» صبح، تابان میشود

حسن شاه فروغ

آواره ای دهرم من

من لاله ای دلتنگم
داغی بدل از جنگم
در گوشه ای این غربت
با درد هم آهنگم

سرگشته و نالانم
درکوه و بیابانم
آواره ای پاکستان
یاکشورِ ایرانم
داغی که بدل دارم
از دست رقیبانم
لیلی بودم میهن
مجنونم و دلتنگم
درگوشه ای این غربت
با درد هم آهنگم

این سُرخِ چشمانم
از اشکِ فراوانست
پیراهن گلگونم
از خون شهیدانست
صحراً بودم منزل
چون خانه ام ویرانست
سردریغلم دارم
من غم زده ای جنگم
درگوشه ای این غربت
با درد هم آهنگم

خورشید جهان بودم
با نام و نشان بودم
تاریخ و تمدن را
آهنگِ زمان بودم
زنجیر بیایم شد
افسرده و دربندم
آواره ای دهرم من
افتاده ای درچنگم
درگوشه ای این غربت
با درد هم آهنگم

12/8/2012

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

ساغرِ پُر آه و اشک و حسرتم

راست گویی ها زبانم سوخته
دوستان تاب و توانم سوخته

درد جانکاهِ وطن شد سالها
درسُخن شعرو بیانم سوخته

آتشی از دردِ میهن دردل است
پیکر و روح و روانم سوخته

غُرَبت و آواره گی و بیکسی
بند، بندی استخوانم سوخته

شعله ور گردد زبانم هر زمان
یادِ میهن در دهانم سوخته

پرده از روی سُخن برداشتن
راز ها اندر نهانم سوخته

درفضای خاطرات من همیشه
قصه ها و داستانم سوخته

اشک چشم و ناله و فریاد ها
هر سحر آه و فغانم سوخته

ساغرِ پُر آه و اشک و حسرتم
نوشِ جان کرده لبانم سوخته

از چه مینالد فروغ دانید همه
خاک پاک و آشیانم سوخته

9/8/2012

تقدیم به جام محترم غور
با احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

در قیامت میشود پُرسانِ میانِ غمِ مخور

به استقبال سروده ای جناب «فرخاری» سروده شده خداکند که مورد
پسند دوستان و خواننده گان جام غور قرار گیرد.
باتقدیم احترام فروغ از لندن

گر ز جهلِ خود نمودی مُلک ویرانِ غمِ مخور
آتشی افروختی در ملکِ افغانِ غمِ مخور

گر بدستِ اجنبی دارو نداشتِ رَفْتِ ز دست
گرفروختی خاکِ پَره‌نامسلمانِ غمِ مخور

این وطن را ازستم برباد کردی بی وطن
ما بَعْرَبِتِ سوختیم از دردِ هجرانِ غمِ مخور

چون غلام و نوکرِ بیگانه میباشی مترس
همچو خدمتگارِ پاکستان و ایرانِ غمِ مخور

گر به ظاهر پرده از دینِ خدا بر رُخ زدی
وَرَبِاطُنِ دشمنِ با دین و ایمانِ غمِ مخور

سالها افراط و جنگ بر ماحکومت میکند
خود وزیری یاریس و گرقوماندانِ غمِ مخور

از طفیلِ جنگِ ناز و نعمت است برخوانِ تو
دیگران را گرنباشد لقمه ای نانِ غمِ مخور

از فساد و رشوت و چورو چپاول دست مگیر
در نظامِ کشور ما نیست پُرسانِ غمِ مخور

حقِ زن را زیرپا بنمودی از مرد زیر سر
بارها بشکست پاودست و دندانِ غمِ مخور

تاکه این چرخِ ستمگر بر مرادت بوده است
بی لجام و قیزه بی پاردُم میرانِ غمِ مخور

عالمی را گر بَخاک و خون کشیدی آفرین
دشتهای از خونِ ما گردیده الوانِ غمِ مخور

گردین دنیا نباشد هیچ پُرسانِ غریب
در قیامت میشود پُرسانِ مایانِ غمِ مخور

روسیاه با صورِ اسرافیل بر خیزی ز خاک
میروی بپای خود در نارِ سوزانِ غمِ مخور

حشر میدارند ترا در محشر آنگاه نزدِ حق
میشوی محکوم بر کدِارِ شیطانِ غمِ مخور

در حق ما بعد ازینهم هر چه میخواهی بکن
از فروغِ لطفِ حق بر ماست احسانِ غمِ مخور

7/8/2012

تقدیم به جامِ محترمِ غور

فروغِ از لندن

مومین فروغ دین خدا و رسولِ اوست

دنیابسان دهکده ای روی عالم است
آنرا که رهگذر بودش، نام آدم است

هرگاه بچشم دل نگری روی اینجهان
هرگز نیابی یکدلی کوشاد و خرم است

مردم بفکر غارت و چورو چپاول اند
عالم همه دچار غم و رنج و ماتم است

ای بیخبر ز خویش جهان پایدار نیست
پایان کار آخرت است و مسلم است

قرآن صراحتاً بسی تأکید میکند
انسان ها قابل رحم و ترحم است

شایدنخوانده ای کلام خدای خویش
گر قتل ناحقی بکنی قتل عالم است

کشور خراب کرده به آتش کشیده ای
ملت فغان و داد زده جمله درهم است

از جیب دیگران بخودت قصر ساخته ای
همسایه محتاج بیک پول و درهم است

با اینهمه جنایت و اعمال زشت و کین
میهن خراب کرده مسلمان برهم است

اعمال زشت و کرده خود قطره ای مدان
از قطره های جمع شده آخرش یم است

دنیا به کس وفا و بقایی نمی کند
جمشید در گذشت و راتخت و نه جم است

از افتخار بلخ و خراسان آن زمان
باقی نه ذال و نام و نشانی ز رستم است

هرجا تواضع پیشه کن و سرخمیده رو
دایم بباغ نخل پُراز میوه سرخم است

دست سخا دراز کن و دستگیر باش
آنرا که دست داد بود نام حاتم است

اینجا فنای جسم تو آنجا بقای روح
بر کاروان عمر فقط لحظ و دم است

راه رسول پیشه کن و امر حق شنو
«احمد» رسول خالق و بردین خاتم است

اسلام دین حق شده قرآن اساس آن
قرآن برای جمله مسلمان مقدم است

بنده به نزد ذات خداوند کبریا
آنکس بود که در ره طاعت مُصمم است

مومین فروغ دین خدا و رسول اوست
گرمتقی و پاک بود خوب و اکرم است

5/8/2012

تقدیم به جام محترم غور
با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

فروغ «فضل» و اشعارت بنازم

با اظهارسپاس و قدرانی از استاد محترم وگرامی ام استاد فضل الحق «فضل» که طی سروده ای مقبول خویش بنده را مورد زره نوازی قراده اند سروده ای ناچیز خودرا که به استقبال ازسروده استاد سروده شده است بدست بوسی شان تقدیم میدارم. باعرض ادب فروغ از لندن

گه ازخار و، گه ازگل می نویسی
ز سوز و درد بلبل می نویسی

بدست خامه داری مشک و عنبر
شمیم عطرو کاکل می نویسی

ز گلزار تراوش های ذهنت
بفضل آیزد گل می نویسی

طیب درد بیدرمان عشقی
بعاشق نسخه ازدل می نویسی

چو میدانی شکستند جام ما را
خمار باده را مل می نویسی

تو شمع انجمن آرای غوری
بسان شمع محفل می نویسی

ادیب و شاعرو با فضل و عرفان
بدون نقص وکامل می نویسی

گهر بار است همه اشعار نابت
بعصر ما چوبیدل می نویسی

پیام درهر کلامت هست روشن
ز عاقل تا به جاهل می نویسی

گهی از کافر و گاه از مُسلمان
شکایت ها زقاتل می نویسی

همیشه اُطف کردی درحق من
نبودم گرچه قابل می نویسی

فروغ «فضل» و اشعارت بنازم
که حق برضدِ باطل می نویسی

3/8/2012

تقدیم به جام محترم غور- فروغ

حسن شاه فروغ

حامیانِ دموکراسی و ثرور

بیا! زسوختن و قصه ازتنور بگو
بماجرای وطن کرده یک مروربگو

بیاکه لحظه ای باتو حکایتی دارم
زشهرسوخته گرکرده ای عبوربگو

بیادو خاطرَم آورهرآنچه زودگذشت
زسالیان و گذشتِ زمانِ دوربگو

زانتحارو زبم درمیان کوچه و شهر
زآرزوی بخون خفته گان گوربگو

بیادبودِ شهیدان پاک خفته بخون
دُرود ها بفرست و ازآن قُبوربگو

برای من که بغُربت اسیرو دربندم

حکایتی تو از آن ملتِ صبور بگو

ز روس و ظلم و جنایات آن خبردارم
ز شامِ تارو زخفاش ها، ضرور بگو

ز باغِ سوخته ای آن غریب کوه دامن
ز خون تاک که ریختانده شد بزور بگو

ز دشمنان که اندر لباسِ دوست بود
و ز حامیانِ دموکراسی و تُرور بگو

حقوق زن بزبانَتِ مران و هیچ مگو
ز زن ستیز و از آن دشمنِ شرور بگو

یتیم و بیوه و مظلوم بحالِ خود بگذار
و ز اختلاس و فساد و ز شهرِ چور بگو

ز حالِ خانه بدوشان جهان خبر دارد
ز قصر ها و بلند منزل و غرور بگو

بگوزشِ لرعینان نجات خواهیم یافت؟
کجاست رهبر و کی میکند ظهور بگو

بگو که جنگِ پایان میرسد یا نه ؟
ز صلح حرف بران، و ز فروغ و نور بگو

01/8/2012

تقدیم به جام غور
باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

فِرْعونهای قرنِ جدید

ما را هزار شاخه تمنا شکسته اند
نخل و نهالِ نوخطِ و زیبا شکسته اند

درباغ ما نه سرو سپیدار و بید ماند
گلغنچه های هرگل رعنا شکسته اند

درگلستان ازگل و سنبل سراغ نیست
در دشتها لاله ای صحرا شکسته اند

آن تک درخت و نوده نهال و چنار را
بینام و بینشان تک و تنها شکسته اند

برنیستان میهنم آتش زدن همیشه
نی را زبند بند بهر جا شکسته اند

بلبل اسیر غربت و دوراست ازوطن
از عندلیب ناله و غوغا شکسته اند

شاهین بخت را هدف تیر کرده اند
در آسمان ما پر عنقا شکسته اند

امیدوارزو همه بر خاک خفته است
آینه های مقصد فردا شکسته اند

ساقی بجرم میکده شلاق میخورد
جام و صبوح و گردن مینا شکسته اند

فرعون های قرن جدید در زمان ما
پای کلیم حق ید بیضا شکسته اند

بود و نبود ما همه برباد کرده اند
تاریخ عصر دردل بودا شکسته اند

ازبسکه جنگ کرده ستم سالهای سال
هریک وجود و پیکرو اعضا شکسته اند

در وادی نفاق و خصومت روانه ایم
صد خارکین به آبله ای پا شکسته اند

شب شد دراز و قصه ما هم درازتر
دست فروغ درشب یلدا شکسته اند

با احترام فروغ از لندن

تقدیم بجام محترم غور
29/7/2012

حسن شاه فروغ

کلام ربّ فروزان کرده قرآن

اگرچه بنده هستم کبریا را
شکستیم بارها امر خدا را

خدا یکتا و ما یکتا پرستیم
نباشد امتیاز شاه و گدا را

خدا بخشنده و ذات کریم است
خطأ بخشد، شقی و پارسا را

بفکر آنکه می بخشد خداوند
کشیدی از گلیم خویش پا را

بمسجد میروی اما نه از صدق
به جرمت پرده افگندی ریا را

بدرگاهش سر نخوت گذاری
بدست ظلم داری هر دعا را

به خلوت میکنی صد کار دیگر
بخاک و خون کشیدی آشنا را

ز خون هموطن در کشور خود
بدست و پا زنی رنگ جنا را

ستم بر مردم خود مینمایی
به پشت پا زدی هر بینوا را

بحق بیوه و طفلی یتیمی

روا داری دوصدظلم و جفا را

نمی خوانی کلام ذاتِ اقدس
ز جهل بدنام کردی دین ما را

تو شرم ولکه ای دامنِ دینی
فراموش کرده ای روزِ جزا را

خداوند کرده تاکید در کلامش
نه بخشد قاتل و هر ناروا را

دیگر بردالرو کلدانِ مفروش
شکوه و عظمتِ دینِ خدا را

کلامِ رَبِّ فروزان کرده قرآن
فروغ و نور بخشد عصر ما را

24/7/2012

باتقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

همیشه یارت هستم

تا جان ندهم امیدوارت هستم
تا زنده من ام در انتظارت هستم

در مجمر دل شرار عشق تو بود
در آتش عشق بیقرارت هستم

شادم که اسیر دام و دربند توام
مسرور از آنم که شکارت هستم

منصور نیم مگر به جرم عشقت
هر شام و سحر بیای دارت هستم

دوری ز برم چو جان هستی در تن
چون عاشق پاک، در کنارت هستم

نومید شدم، چرا که ترکم کردی
باور بنما! همیشه یارت هستم

برف ستمت سرم سفید بنموده
دل سبز چو باغ و نو بهارت هستم

بگذار قدم رواق چشمم بنشین
دانی که فروغ شام تارت هستم

23/7/2012

تقدیم به جام محترم غور
با احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

در سنگر عشقم

غریب و بی‌کس و آواره و در بستر عشقم
مریض و خارو زارو بینوا و ابترا عشقم

شفیق و پاک بازو دوستدارو مونس یارم
غلام و برده و فرمانبرو هم چاکر عشقم

به میدان نبرد عشق بازان یکه تازم من
خدنگ و نیزه و تیرو تفنگ و عسکر عشقم

دل افگار و پُریشان و ز عشقش زارو نالانم
شهید و کشته ای تیرو کمان و خنجر عشقم

سراپا سوختم در آتش هجران محبوبی
ز عشقش شعله بر جانم، بر رخ خاکستر عشقم

بجرم عشق میهن از محیط خویشتن دورم
چوپرکار از محیطم دور، ولی در محور عشقم

همی بالید ابراهیم و برنمرو دیان میگفت
به آتش فخر میدارم که من درمجر عشقم

هزار آینه درپیش دو چشمم خیره میتابد
زبس محو تماشای بُتی مه پیکر عشقم

ز تیرِ ناوکِ مژگان بسی زخمی جگر خوردم
شهیدم کُشته و افتاده ای در سنگر عشقم

سرشک دیده میبارم، کنم تردامن خود را
بسان شمع سوزم، آتش بی اخگر عشقم

شکستند بال و پَر ما را نباشد تاب پروازی
اسیر بندو زنجیر، نیمه جان و پَر پر عشقم

اگر چه بیخندو مستم، فتاده جام از دستم
دو صد جام دیگر نوشم خُمارِ ساغرِ عشقم

چو غواصی به بحر بیکران عشق سرگردان
صدف می جویم و دایم، بفکر گوهرِ عشقم

بتابم همچو مه در آسمانش ناقبم هر شب
چو خورشیدی ز نور آینه دارِ جوهرِ عشقم

فروغ عشق را نازم، که روشنگر شده دل را
من اینجا پاسدار شوکت و کروفرِ عشقم

22/7/2012

فروغ از لندن

تقدیم به جام محترم غور

حسن شاه فروغ

مستغنی فقر

مارا بخدا خانه و جایی بوده
خاک وطن و کهنه سرایی بوده

هرچند غریب و ناتوانی بودیم
درخوان همه پیاله چایی بوده

مستغنی فقر، سرفرازی بودیم
کی بر در دشمنان گدایی بوده

در امر دفاع ننگ و ناموس وطن
خون ریخته ایم، خون بهایی بوده

از خون من و تو خاک رنگین کردند
خاک وطن ام چه پُر بهایی بوده

آن دشمن دین و خاک و آزادی ما
همدست و شریک آشنایی بوده

هرآنکه دیار ما به آتش زده است
خودکافر و شیخ و پارسایی بوده

آنها که به تن لباس از تقوا بود
در باطن خویش نا روایی بوده

از ظلم خراب و زار و بیچاره شدیم
بیداد گران و سخت جفایی بوده

مارا ز دیار خویش به غربت راندن
ای بار خدا! چه، نا خدایی بوده

بر بند زبان شکوه را هم اکنون
داند همه گی چه ما جرایی بوده

در عشق و فا صداقتی میباید
معشوقه نگر که بیو فایی بوده

من همدم و یار و همنوایی بودم
او دشمن جان و هم بلایی بوده

از کوچه ای عشق رو بشعر آوردم
در شعر چو من یاوه سرایی بوده

مانند صفا، سُخن چو دُر عرضه بدار
مِس را نه خَرند اگر طلایی بوده

هر چند نجیب بگفته دارد ایثار
در شعر و کلام رهنمایی بوده

راعی» و «ثنا» و «جوهر» از روی کرم»
درخوان سُخن حاتم طایی بوده

گویند خطیب چو بلبل ناله کند
درمنبر شعر خوش نوایی بوده

قاصد بگلِ گلاب و گلشن میگفت
چون سر و رسا کوه گدایی بوده

نادر! چه قبایی نغز پوشانی بشعر
کمیاب؟ ترا چه خوش ادایی بوده

راغب به صدای خوش نواز دل را
هجران همه وقت دل ربایی بوده

درمانده شدم به وصف یارانِ دیگر
تقصیر من است اگر خطایی بوده

در قالب شعر من بلیکا روح است
هر چند «فروغ» غزل سرایی بوده

19/7/2012

دوستان عزیز درین سروده از یک تعداد شعرا بترتیب آقایان! صفا، نجیب
ایثار، راعی، ثنا، جوهر، خطیب زاده، قاصد، کوه گدای، نادر کمیاب، راغب،
هجران، و جناب بلیکا نام برده شده وازدیگران عذرخواهی شده با احترام
فروغ

به فرنگ می فروشند

بدیار صلح خواهان، همه جنگ می فروشند
یکی طالبست ولادن، بسی رنگ میفروشند

همه رهبران جنگ و بسی دشمنان صلح اند
همه گی، غزال ها را، به پلنگ می فروشند

بسی شاهدان قتل اند، بسی حامیان قاتل
بدوکان سنگدلی ها، همه سنگ می فروشند

گهی کافر است و ملحد، گهی طالب و مجاهد
گهی دین و مذهب خود، گهی ننگ می فروشند

ز برای کسب قدرت، وطنی خراب ما را
که به روس و هم زمانی به فرنگ می فروشند

نه دموکراسی نه صلح است، دل ساده و ظن دار
به فریب می رُبایند، به جفنگ می فروشند

بکجا روم به شهری، که همه نفاق و کین است
و حیات آدمی را، به تفنگ می فروشند

غم میهنم زیاد است، بکه گویم ای عزیزان
که فروغ و حشمت آن، چه قشنگ می فروشند

15/7/2012

تقدیم به جام محترم غور
فروغ از لندن

از لاله دُکان کرده اند

ازاینکه بنده سالها درسمنگان زندگی کرده نان و نمک سمنگانی ها را خورده و محبت و مهربانی آنها را با خود داشتم ضمن اینکه برای دوستان و مصیبت دیده گان این حادثه ای المناک اظهار تسلیت و همدردی مینمایم خود را درغم و درد آنها شریک دانسته و برای شهدای این واقعه ای درد آور بهشت برین را خواهانم و سروده ذیل را بپاس احترام تقدیم شان میدارم باتقدیم ا حترام - فروغ ازلندن

بارِ دیگر پیکری درخون غلتان کرده اند
دستها آلوده برخون شهیدان کرده اند

کشته اند مردِ شهیرو نامدار و نامور
قصِدِ جانِ «احمد» مادر سمنگان کرده اند

بر یتیمانِ وطن چندی دیگر افزوده شد
مادران را داغدار و چشم، گریان کرده اند

نوعروس و نوجوانی را بخاک افکنده اند
آرزوی زندگی بر خاک یکسان کرده اند

شهرِ ایبک لاله گون از خون فرزندان آن
چون شقایق داغدار، از لاله دُکان کرده اند

در جوانی قامتِ چندین پدر بشکسته شد
خاطرش آزرده و دل را پُریشان کرده اند

این بدان معنا که این نسلِ شریرِ فتنه گر
بهرِ بربادی ما هر عهد و پیمان کرده اند

در کُجا اسلام و دین و یا جوانمردی بود
خون اسلام پایمالِ امرِ شیطان کرده اند

متحد گردید ای قوم شجاع و پُر غرور
بارها این خلق در تاریخ، توفان کرده اند

از نفاق و دشمنی برباد، گردیدن بسست
ملتی خار و ذلیل و مُلک ویران کرده اند

بَر رُخ صلح، پرده از ابر سیه بگرفته اند
ابر جنگ و تیره گی روکش زایمان کرده اند

با چنین اعمال زشت و ناروا و نا پسند
دین را بدنام و توهینی، به قرآن کرده اند

از فروغ لطف خود یارب، نما یک روشنی
ظلمت و جهلست اینجا نور پنهان کرده اند

14/7/2012

تقدیم به جام محترم غور
فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

بدرگهی خالق دُعا نما

با ابراز تشکروسپاس از استاد گرانقدر جناب «ثنا» صاحب بنده هم سروده ای نا چیز خود را
که بهیچ صورت لیاقت استادم را ندارد و به استقبال سروده ای مقبول ایشان سروده شد
نتاز قدم شان میدارم باتقدیم احترام — حسن شاه فروغ از لندن

ما را به جز سرودن شعرو ترانه نیست
گویند سروده های مرا عاشقانه نیست

ذوق نگار و باده و جامم همیشه هست
آن دلربا و مونسِ جانم شبانه نیست

بَر وعده های خویش وفایی نمی کنند
خوبان شهر را بجز از مکرو با نه نیست

نی پول و زر نه قدرت باز و به تن بود
مُفلسِ بسانِ من بخدا در زمانه نیست

غافل ز خویش گشته بفکر وطن شدم
عُربت نصیب بوده کنون آشیانه نیست

زنجیر ها بگردن و بر دست و پا زدن
زندانها مُخوف و از در نشانه نیست

در بحر دشمنی و نفاق غوطه ور شدیم
کردیم سنا و ساحل ما را کرانه نیست

بَر خیز «ثنا» بدرگهی خالق دُعا نما
بجز آتکا بدرگهی ذاتِ یگانه نیست

شبها چوبی ستاره و بیمه و ساقبست
بجز لطف حق فروغ ز صبح در میانه نیست

12/7/2012

تقدیم به جام محترم غور فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

خاکِ اجداد و نیاکان

نظم و قانون همه را زیرو زبر میبینم
قتل و کشتار ز هر روز بتر میبینم

پایتختِ وطنم کابل ماتم زده را
غرقه در خون پدر یاکه پسر میبینم

انتحاری شب و روز در پی کشتار بود

دستِ آلوده بخونِ شام و سحر میبینم

طفلِ معصوم که گرگان دریدش مادر
زده و زخمی بهر کوچه و در میبینم

بارِ دیگر همه جا آتش و خون میبارد
کافران را همه در حالِ سفر میبینم

زن ستیزان وطنِ ظلم و ستم میدارد
خواهران کشته ای هر تیرو تبر میبینم

رِشوه بیداد کند فسق و فجور در همه جا
در ادارات همه گی شور و شرر میبینم

در چپاول همه همکار و رفیق خویشند
همچو زنبور همه را دورِ شکر میبینم

آن یکی را که نبود نان شب و روزکنون
صاحبِ موتر و صد قلعه و زر میبینم

آنکه مسؤولِ دفاع وطن و مملکت است
غرقِ خود خواهی و اعمالِ دیگر میبینم

سرحداتِ وطنم موردِ تاخت و تاز است
بی دفاع مردمِ مظلوم به کُتر میبینم

توپ و خُمپاره دشمن چه قیامت کرده
در مقابل همه را سینه سپر میبینم

دادو فریادِ زن و مرد به افلاک رسید
چشمها کور همه گوش چو کر میبینم

تاجیک و اوزبک و پشتون و هزاره دیگران
خاکِ اجداد و نیکان به خطر می بینم

در دفاع وطن از جان و سرو تن گذرید
در پس پرده هزار فتنه و شر میبینم

گرچه دورم ز برش لیک بچشمانِ فروغ
توتیا گونه من آن خاکِ پدر میبینم

تقدیم به جام محترم غور
فروغ از لندن
10/7/2012

حسن شاه فروغ

کاروانِ زندگی

هموطن در فکرِ اعمارِ بنایِ خویش باش
اتکا بر خویش میدار متکایِ خویش باش

زیر بارِ دیگران هر آنکه باشد ذلت است
ترکِ اغیارِ وطن کن آشنایِ خویش باش

زانکه هستی بندهٔ خالقِ رضایِ حق بچو
هرکجا پابندِ احکامِ خدایِ خویش باش

هریکی مایم خطاکار و بسی کردیم گنه
چشم بر خوددوز در فکرِ خطایِ خویش باش

چون خدا داده ترا از مالِ دنیا اندکی
خالقت گوید بفکرِ همنوایِ خویش باش

با همه دارندگی ها بینوایی نزد حق
ای غنی بینوا هر دم گداییِ خویش باش

در حق این ملتِ مظلوم بسیار شد جفا
ای جفاکارگاهی در فکرِ جزایِ خویش باش

تاجیک و پشتون و اوزبک، جمله اقوامِ وطن
میشوی نابود! در فکرِ بقایِ خویش باش

آنکه لافِ دوستیها میزند، دشمن تراست
از غلامی بگذرو فرمانروایِ خویش باش

همچو شمع آتش بیفروز، دردل از یادِ وطن
از «فروغ» نورایمان رهکشای خویش باش

باتقدیم احترام حسن شاه فروغ ازلندن

حسن شاه فروغ

بدنام نتوانست کرد

حلقه های زُلف خود را دام نتوانست کرد
مُرعِ دل را صید از هر بام نتوانست کرد

تیرِ مژگانِ بهرِ قتلَم در کمان بنهاده ای
خون ما را باده گون درجام نتوانست کرد

چشمِ فتانت اگر چندم خُمارِ باده کرد
باده ای خامت مراسم نتوانست کرد

از فِسونِ نرگِست بیداد برپا کرده ای
برغزالِ وحش تو ابرام نتوانست کرد

ماه را درحلقه های زُلفِ خودپیچیده ای
مارهای دورِ ماهت رام نتوانست کرد

درتلاطم های بحرِ عشقِ نافرجام تو
کشتی بی لنگرم آرام نتوانست کرد

چون خُباب باموج، درگیرم اندر ساحلی
اعتبار بر گردشِ ایام نتوانست کرد

ای بُتِ بیداد گر ای کافرِ عشقِ «فروغ»
خویشرا درعشق تو بدنام نتوانست کرد

نالہ ای شبگیر

از ازل! ننوشتہ اند بر ما چنین تقدیر را
خود نمیدانیم علاج و چاره و تدبیر را

هر کجا سازو نوای مرگ میبشد بلند
بهر قتل ما نمیدارند دریغ هر تیر را

انتحار و انفجار بمب در هر کوچه است
در عمل چون کافر و، از دین نگر تقریر را

در لباس دین حق، برباد کردن کشورم
شتشو دادن به خون ملت شمشیر را

هر یکی بر رخ نقاب از خدمت میهن زده
خود نگه داری خدایا کشوری بی میر را

شیون و فریادِ مردو زن به افلاک میرسد
کس نمی گیرد بگردن این همه تقصیر را

جُز فریب و مکرو اغواء نیست در بازارها
می فروشند هر کجایی حیلہ و تدویر را

تابکی ما را کُشدند و تا بچند این ظالمان
میزنند بردست و پایِ هر یکی زنجیر را

با تضرع در حق میهن دُعا دارد «فروغ»
خالقا! کُن مُستجاب این نالہ ای شبگیر را

حسن شاه فروغ

شعر من

شعر من دایم بیاد میهنم گل میکند
یاد از گذشته های شهر کابل میکند

کابل ای ماتم سرای کشور آزاده ام
دستها درخون فرزندان تحمل میکند

گرچه سُرخ و لاله گون بود کوچه و بازار تو
باز هم از خون حینا دستان قاتل میکند

دشمنان بر آتش و خونت کشیدن بارها
همچو شمع در گوشه از دهر پُلپُل میکند

آبروی رفته را بار دیگر آری بدست
زانکه تکیه بر خودت بر حق توکل میکند

میهنم! ای سر زمین راد مردان دلیر
در میان آتش و خون سخت منزل میکند

ایکه لاف میهن و اسلام و طاعت میزنی
در عمل کار خلاف شرع و باطل میکند

سالها در عشق میهن سوختی اما فروغ
بلبل آواره ای هر ناله از دل میکند

دستِ طلب

دستِ طلب به دامنِ اغیار کرده ایم
سررا به پایِ دشمنِ مکار کرده ایم

بادوستانِ دشمنی، باخصم دوستی
بیگانه را شریکِ سروکار کرده ایم

با آشنا حدیثِ مُحبت کجا زنیم
جانرا فدایِ قاتل و غدار کرده ایم

درسِ وفا و مهر بظاهر شعارِ ماست
خود را اسیرِ فتنه و آزار کرده ایم

گلهای باغ و گلشنِ خود کرده ایم درو
بذرِ مناسب از خس و هر خار کرده ایم

زاغ و ذغن شکوهِ درو بامِ ما شده
بلبل به دامِ خویش گرفتار کرده ایم

زنجیرِ جهل به گردن و پایِ وطن زدیم
درسِ جفا به مدرسه تکرار کرده ایم

از دینِ حق که مظهرِ صدق و صفا بود
ناجایز استفاده ای صد بار کرده ایم

منصور وار هر که آنّ الحقِ بگفت ما
کافرِ خطاب کرده و بر دار کرده ایم

هر روز بخونِ هموطنان کرده ایم وضو
روزِ دیگر دوباره و تکرار کرده ایم

بد کرده ایم بحقِ وطن هریکی مُدام
از کرده های زشت خود انکار کرده ایم

خاک شهید و خون عزیزان خویش را
بهر فروش بر سر بازار کرده ایم

هریک فروغ آتش جنگ شعله ورکنیم
در صلح و آشتی زچه اصرار کرده ایم

حسن شاه فروغ

آینه صفت

غم خانه بود در بر من، سینه ندارم
جز صبر و شکیبایی، دیرینه ندارم

من عطش وطن دارم و دیدار وطندار
در غربت از آن شربت، نوشینه ندارم

سبزاست دیار و چمن و مامن اغیار
خُشکیده چمن دارم و سبزینه ندارم

پژمرده مرا لاله و گل، در چمن و باغ
دشت و دمن و لاله ای پارینه ندارم

هر بار شکستند دل بیچاره ای ما را
چون آینه ام بر دل خود کینه ندارم

اسلام مراد دل و در سینه عجب است
خیر است اگر صورت، پشمینه ندارم

با صدق و صفا خدمت خاکم بنمودم
قصر و قلعه و موتر و گنجینه ندارم

صد شکر خدا را که درین گردش ایام
بر دست خود از خون کسی خینه ندارم

آینه صفت هر که نظر کرد بسویم
نقشی به دل از صورت پیشینه ندارم

عُمریست که دور از وطن و مردم خویشم
روز و مه و سال و شب آدینه ندارم

تلخ است «فروغ» کام و دهن از اثر جنگ
شهد و شکر و پسته و لوزینه ندارم

حسن شاه فروغ

انکشاف

این سروده به استقبال شعرموزون و پرمحتوای جناب استاد «فضل» سروده شد، امید وارم که استاد محترم دارای صحت کامل بوده باشند.
با تقدیم احترام - فروغ

هموطن بگذار راهی بر عبور انکشاف
گره می خواهی که بینی از سرور انکشاف

از وطن برچین بساط جنگ و کین و افتراق
زیرخاکش کن بدست خود به گور انکشاف

وقت آن آمد که باید دست همد یگر گرفت
دشمن خود را بسوزان در تنور انکشاف

هر تروریست و جنایتکار، بران از میهن
تا نسازند خاک پا مال و ترور انکشاف

کی توان! این میهن ویرانه را آباد کرد
تا نه افزایی توان خود به زور انکشاف

فقر را سازی مهّار و فاقگی را شر مسار
گر بیاری جمله بیکاران به طور انکشاف

عصرِ تخنیک و تمدن، عصرِ علم و اعتلاست
ما ز جهلِ خود چرا؟ گردیده کورِ انکشاف

دیگران با راکت و ماهواره میدارند سفر
ما سواریم بر خرِ کمرنگ و بورِ انکشاف

هرکجا آهنگِ رشد و اعتلای کشور است
از چه رو ما را نمیدانند چو پورِ انکشاف

ما و جاپان یک زمان آزاد گردیدیم زبند
او شهنشاهِ تمدن ما چو مورِ انکشاف

افتخار و فخرِ هر ملت همان آزاده گيست
شرطِ پیشرفت و ترقی در حضورِ انکشاف

باعثِ فخرِ وطن گردیده «فضلِ الحق» به غور
در ورایِ ذهن و فکرش بینِ خطورِ انکشاف

ای خداوندِ بصیر، بر ما بصارتِ لطف کن
از «فروغ» نورِ خود بخشا به نورِ انکشاف

حسن شاه فروغ

کشورِ ویرانکِ ما

به استقبال یکی از غزل‌های استاد کهزاد سروده سروده شد

نرود یارِ من آن شهرِ بدخشانکِ ما
شورِ چایِ وطنی کُلچه ای پریانکِ ما

بَرِ سِرِّ خَوَانِ هَمِه ، لُقْمِه اِی نَانِی بُوْدِی
دایما بُوْدِ بِه هِر خَانِه اِی مِهْمَانِکِ مَآ

مِیْلِه هَا دَاشْتِه و دَشْتِ قُرْغِ مِیْرِفْتِیْمِ
پُر خِرُوشِ مَرْدُو زَنْ و جُمْلِه جَوَانَانِکِ مَآ

چَوْنِ بَرَادِرِ هَمِه دَر خَوَانِ یِکِی دِیْگَرِ بُوْدِ
دَاشْتَنْدِ پَاسِ هَمِه ، نَآنِ و نَمِکِ دَانِکِ مَآ

فَصْلِ گَرْمَا چِه عَجَبِ شَرِیْخِ و ژَالِه اِی بُوْدِ
دَر دِکَانِهَآیِ سِرِ چُوکِ و خِیَابَانِکِ مَآ

تَوْتِ و آلوچِه اِی چَتِه ، هَمِه جَا و اِفْرِ بُوْدِ
کَوْتِ دَر مَنْدُوِیِ اَشِ چُکْرِیِ و تَارَانِکِ مَآ

کَوِهْیِ جُلْغَرِ هَمِه آلالِه و سَبَزِ و خَرْمِ
اِرْغَوَانِ زَارِ شَدِه ، بَا کُلِّ پِیچَا نِکِ مَآ

آسْمَانِ بَرِ سِرِ مَآ اَز چِه سَتَمِ هَا بِنَمُودِ
خَانِه وِیْرَانِ ، پَرِفْتِ اَز کَفِ دَسْتِ نَا نِکِ مَآ

شَبِ و رُوْزِ دَر غَمِ فَرَزَنْدِ و بَرَادِرِ سُوْزْدِ
مَادِرِ پِیچِه سَفِیْدِ خَوَاهَرِ گَرِ یَانِکِ مَآ

خَرْمَنْ خَوِیْشِ بِه آتَشِ زَدِه و مِیْسُوْزْدِ
جَاهَلِ و نُوکَرِ و اَنِ مَرْدِکِ نَا دَانِکِ مَآ

زَنْدِگِیِ بَرِ سِرِ مَآ هَمچُو شَبِ تَارِ گَزْدَشْتِ
گِلِه اَز کُفْرِ کَنْمِ یَاکِه مُسْلِمَانِکِ مَآ

هَر کِه اَمْدِ بَوَطْنِ چَارِه اِی خُوْدِ مِیْدَارْدِ
اَز چِه اَبَادِ شَوْدِ کَشُوْرِ وِیْرَانِکِ مَآ

از ترقی و تمدن همه جا لاف و گزاف
چرس و تریاک بود، حاصلِ دهقانکِ ما

نشود رنج و غم و درد همه هموطنان
جا دهم در دلِ پُر غصه و نالانکِ ما

شرطِ انصاف نباشد، نزنم بوسه ای چند
دستِ کُهادِ عزیزِ مردِ سُخنِ دانکِ ما

سَالها شد که «فروغ» بر درِ غربت سوزد
آتش افروخته بر مجمرِ سُوْزانکِ ما

- ۱- دشتِ قُرغ — ساحه سبز و جای میله ها در ولایت بدخشان بود که از طرفِ مافیای زمینِ غصب و میان برادران تقسیم شده است
- ۲- چته یکی از ناحیه های شهر بدخشان است که نهایت سرسبز بوده دارای میوه های گوناگون میباشد اما آلوچه و توت آن مشهور است
- ۳- کوه جلغر هم یکی از نقاط حاکم بر شهر است و جای میله و تفریح است
- ۴- شورچای و کلچه ای یربانک و پراته بدخشانی شهرتِ خود را دارد

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

شیر مردانِ وطن

از تجاوز قبلِ میباید که بنمودی درنگ
پیش از آنکه کشور ما را، بیاوردی بچنگ

نزدِ گُرباچُف و ایلسن، رفته پُرسیدی چرا
از چه رو در جنگِ افغان، سربِ کوبیدی بسنگ

کشور محمود اینجا! بُت شکن ما را بود
سَرشکستم بارها و شرم نمودی فرنگ

بارها خوردی شکست و بار دیگر آمدی
آمدی آسان بپای خویش، گر، مردی بچنگ

تاب دست ما نه دارد، خصم هنگام نبرد
در میان پیشه ای شیران، اُفتادی به چنگ

گر به توپ و تانک مینازی، بتاز و حمله کن
خود بدست شیر مردان وطن دادی تفنگ

مادری زادش ورا، در سر زمین مرد خیز
جدو اجداد و نیاکان را وفا بودی و ننگ

سالها شد ما روان، بحر خون و آتشیم
با تو کُل بر خدا ترسی، نه داریم از نهنگ

دور نیست آن ساحل پیروزی، اما حسرتا
نا خدای کشتی ملت، اگر بودی زرنگ

درد بیدرمان ما را، چاره اش وحدت بود
اتحاد ما به کام خصم، می ریزد شرنگ

دُشمنان میهنم، محکوم بنا کامی شود
از «فروغ» خامه در قلبش، فرو کردم خدنگ

حسن شاه فروغ

سُکوتِ خود شکن

چو دیدم عزم و صبر و طاقت و آن برده باری را
فراموش کرده ام غمهای غربت سوگواری را

تمام دشت و دامان وطن، از خون رنگین است
شهیدش سُرخ و گلگون کرده گلهای بهاری را

نُمادِ افْتِخارِ و قهرمانیِ زیبِ عِنوانِ است
شکسته بند و زنجیرِ اسارتِ برده داری را

به چنگیز و سکندر درسِ عبرتِ داده سَر انجام
ز پا افگند، نظامِ سوسیال و مُفتِ خواری را

کُنون با دیو استعمار، گر دست و گریبان است
تجاوز کار با خود میبرد، این شرمساری را

سُکوتت، بشکن و غوغا بپا بنموده، از جا خیز
بِنالِ چون بُلبل و درشورو شوقِ آور قناری را

چو موجِ پُرخروش و سرکش و مغرورِ توفان کن
به سانِ سیلِ بر کن، این بساطِ خار زاری را

بپا بر خیز جانم! هموطنِ حق با تو در هر جاست
ز بیخ و بُنِ بر افگن، این طلسمِ خر سواری را

بِتابِ خورشیدِ وار و صبحگاهان از «فروغ» خود
سُکوتِ خود شکنِ برهم بزن، شبِ های تاری را

حسن شاه فروغ

آهنگِ زور گویی

آهنگِ زور گویی و آزار، دوباره گشت
از درِ برفت! از رهی دیوار، دوباره گشت
گشتن بتیغ و بستن بردار، دوباره گشت
شلاق بفرق و دره به تکرار، دوباره گشت
بادار نه رفت! نوکرِ طرار، دوباره گشت

گفتی که روزگار سیه، از میانه رفت
جو رو جفا و شکوه و هر، تازیانه رفت
آن صاحبانِ وحشت و دور، زمانه رفت

بِرچشمِ سُرْمه آمد و بِر زُلف، شانه رفت
هُشدار که باز! ظالم و شرار، دوباره گشت

گفتی که خانه پالی و درد، شبانه رفت
آن دُشمنانِ سازو سرود و، چغانه رفت
خصمِ زمین و دارو درخت و، جوانه رفت
آتشِ زنانِ خرمین و هر گاه و، دانه رفت
بهرِ تُرور! واسکتِ بَم دار، دوباره گشت

گفتی زمانِ تیرو تفنگ و کمانه رفت
در جام ریخت، خونِ من و تو دوگانه رفت
هر کس نمود باور و بر سوی خانه رفت
مُرغانِ پَر شکسته یکایک به لانه رفت
غافلِ مَباش! قاتل و غدار، دوباره گشت

بِرُخ نهاده ماسک، به هر آستانه رفت
اشکی ز چشمِ فِتاده به پاها روانه رفت
چال و فریب و خدعه و صدها بهانه رفت
تیراز کمانِ بَجُست، ولی بی نشانه رفت
آن زَن ستیز! دُشمنِ ابرار، دوباره گشت

چشمکِ نزن که دلبر و ماه یگانه رفت
آن اعتماد و اُطف، همه عاشقانه رفت
حُرمت به مادران و، شعارِ زنانه رفت
آتشِ فِتاد به میهن و، هرسو زبانه رفت
بر سرِ فِروغ؟ چرخِ سِتَمگار، دوباره گشت

حسن شاه فروع

تیغ قاتل آتشست

من سرا پا آتشم، در سینه و دل آتشست
اندرین غربت مرا تا دَرِب منزل آتشست

مجمریم و آتشی در ما فروزان کرده اند
حاصلِ دستانِ اوباش و ارادل آتشست

ناخدایِ کِشتیِ آتشِ بودِ چندِ جاهلی
زندگی را بحرِ پُرِ امواج و ساحلِ آتشست

دستِ هر نامردِ بخونِ ما چو آتشِ لاله گون
بِسَمَلِ پُرِ خونِ ما را تیغِ قاتلِ آتشست

سوختیم بر یادِ میهن در دیارِ ناکسان
ساقیِ آتشِ بادهِ آتشِ جامِ پُرِ مُلِ آتشست

ساقیا جامتِ نمی گوید که من هم اتشم
در صُراحیِ باده را گفتار و قُلُقُلِ آتشست

دوستدارم آن نگارِ آتشینِ خو را هنوز
چینِ اُبروِ قهرِ بیجا هر تغافلِ آتشست

کُلبه ای ما را فروغ از آتشِ هجران بود
آنکه برافروخته مارا شمعِ محفلِ آتشست

29/10/2012

با تقدیم احترام فروغ از لندن

حسن شاه فروغ

شَرَنگِ کین

وطنِ مهرِ ترا در بر گرفتم
ز هجرتِ سوختمِ اخگر گرفتم

به جانِ خصمِ تو در هر کجا من
بهرشکلی که بود سنگر گرفتم

اگرچه بال و پَرِ ما را شکستند
سکندر گونه در کفِ سرِ گرفتم

ترا فرزند! زشت و نا خلف شد

من از دست رفیقان در گرفتم

هنوز هم زنده و غربت نشینم
چو فرهاد تیشه را یاور گرفتم

ز چشم من ربوده لیلی ام را
به صحرای جنون بستر گرفتم

در آغوش بهاران غرقه در خون
سرا سر لاله ای احمر گرفتم

هوای عشق میهن در سرم زد
خمار آلود چند ساغر گرفتم

بجام من شرنگ کین ریختن
خدای عشق را داور گرفتم

«فروغ» از دشمنان هرگز ننالد
ز خویش و آشنا من در گرفتم

حسن شاه فروغ

استاد خلیل الله خلیلی

این سروده به استقبال انتقال بقیای پیکر مرحوم استاد خلیل[ؒ] لله خلیلی به میهن اش سروده شد — بقول شاعری — برگ سبزا است تحفه ای درویش — چه کند بینوا همین دارد — فروغ از لندن

خلیلی ام! خلیل و افتخار خلق افغانی
نگین خامه و سرتاج، در این عصر و دورانی
تو شهباز سخن برخامه و دفتر، چو سلطانی
تو لعل و لاجورد و گوهر و در بدخشانی
تو آن گنجی که دایم، در دل این خاک پنهانی

زُ غُرْبَتِ بَا عُرُورِو اِفْتِخَارِ، بَرِگِشْتِي دَر مِيهِن
بِهْرَسُو نَعْرَه اِي اللّٰه وَاكْبَرِ، كِشْتِ طَنْيِن اَفْگِن
بِه اسْتِقْبَالِ وِپِيشْوَازْتِ، بَرَاْمَدِ جَمْلَه مَرْدُوْرَن
حَضُوْرِ مَقْدَمْتِ شُدْ، اِفْتِخَارِ دُوْسْتِ، هَم دُشْمَن
كَلَامْتِ زِيْبِ وِ زِيْنْتِ دَارْدِ وِ، خُوْدِ زِيْبِ عَنُوَانِي

كُذِشْتِ اَن غُرْبَتِ وَاوَاْرَه كِي دَر خَاكِ پَاكِسْتَان
نَمِي بَاشِي تُو دِيْگَرِ زِيْرِ بَارِ، مَلْتِ شَيْطَانِ
خُدا يَارْتِ بُوْدِ اِي مَرْدِ مَوْمِيْنِ، صَاْحَبِ اِيْمَانِ
سِپَرْدِنِ كَرِ تَرَا بَرِخَاكِ، جَايْتِ مِيْشُوْدِ رِضْوَانِ
بَرَايِ مَادِرِ مِيهِنِ، اَزِيْنِ بَعْدِ، هَمْچُو مِهْمَانِي

وَطَنِ دَايْمِ تَرَا دَر خَاطِرِ وِ دَر يَادِ مِيْدَارْدِ
زُنِ وِ مَرْدِ وَطَنِ دَر مَاتَمْتِ فَرِ يَادِ مِيْدَارْدِ
تَرَا هَرِيْكَ گَرَامِي، هَمْچَنَانِ اُسْتَادِ مِيْدَارْدِ
دَلِ مَادِرِ وَطَنِ رَا بَا زِگِشْتِ، شَادِ مِيْدَارْدِ
«فِرُوْغِ» جُوْهَرِ دِيْنِ اْتِ نَمُوْدِ اِيْن خَاكِ نُوْرَانِي

حسن شاه فروغ

از چه با توپ و تفنگ

همه واقف شده، از حال پریشانی ما
خنده بنموده جهان، بر همه نادانی ما

آنکه کاشانه ای خود را، زده آتش ما ایم
خصم افزوده نمود، این همه ویرانی ما

بر سرِ خوانِ وطن، این همه مردم ز کجاست
از چه با توپ و تفنگ، آمده مهمانی ما

ما که حیرت زده و زار و پریشان بودیم
وَحشت افزا شده این، حالتِ حیرانی ما

اشکِ غم ریخته، چون شمعِ زیبا افتادیم
خون روان بوده ازین، دیده ای گریانی ما

داغها بر دلِ هر کس، بود از دردِ وطن
شکوه ها میکند از، بی سرو سامانی ما

ماکه غُربت زده و، عاشقِ خاکِ وطنیم
لاله سان داغِ نِهان، بردلِ پنهانی ما

غَمِ خود را به جُز از، مردمِ غم‌دیده مگو
ای بسا غم که فِتاد، در دلِ زندانی ما

از چه مقبول! به درگاهِ خداوند نبود
در ره حَفِظِ وطن، اینهمه قُربانی ما

تا که این نسلِ تبه‌کار، بخاکِ من و تست
نبود صبح «فروغ» بر شبِ ظلمانی ما

حسن شاه فروغ

لعل بدخش

گفتم! که ترا حلقه زلف همچو کمند است
گفتا! که بدورو بر آن دانه ز قند است

گفتم! که ز نم دست بدان زلفِ پریشان
گفتا! سُخنِ خوب مرا نیز پسند است

گفتم! صنما؟ بوسه ستانم ز لبانت؟
گفتا که ندانی! مرا بوسه به چند است

گفتم! که بگو قیمتِ هردانه ای آنرا
گفتا! که ز درِ یمن و لعل بلند است

گفتم! نبود درِ یمن لعلِ بدخش است
گفتا! که درین دادوستد خیلی گزند است

گفتم! که بیا قرض بده بوسه ای چندی
گفتا که پرو! گفته ی تو پوچ و چرند است

گفتم! نتوانم که رفت از سرِ کویت
گفتا! که دلت در گرو حادثه بند است

گفتم! نبود بند فقط این دل مسکین
گفتا! که بیاحلقه این زلفِ سمند است

گفتم! که چرا سنگ دل و غریبه بازی
گفتا! که همین را هُ روش بوده روند است

گفتم! از «فروغ» ات بدلم شعله فگندی
گفتا! که دلِ عاشقِ ماهمچو سبند است

حسن شاه فروغ

خام است

مرا درخامه و گفتار خام است
سرا پا جمله ای اشعار خام است

اگر چه نقد ها را دوست دارم
ولی هر نقدِ نا هموار خام است

بَدور افکنده ساقی جامِ ما را
بگفته! باده اش، بسیار خام است

زمام مملکت، ده سال، دردست
هنوز درگفته و کردار خام است

زمین و سنگ و چوب، فریاد دارد
سیاستهای نا هنجار، خام است

تصامیم در حیاتِ خلق و کشور
ز لایِ جامه و شلووار خام است

بنام بازسازی چند سرک را
ز قیر کردن سیاه، هر بار خام است

به شهرو شهردارش، کارمانیست
تمام جاده ها جویبار، خام است

بلورین قصرهای مرمّین بین
بهر سوکوچه ها بازار خام است

زدالرشکوه در هر سو بلند است
فغان و داد هر نادار خام است

ریسایشن! میکند بیداد به دنیا
بمارکیت قیمت، اسعار خام است

طلا خواهند، به رشوت بهر کاری
چراکه دالرو، کلدار خام است

فساد و رشوت و غصب زمین ها
ز شیرپوریا که در افشار خام است

بخاک و خون کشیدن، ملت خود
بدست لادین و، اشرا ر خام است

بنام صلح و آشتی سر نهادن
بپای قاتل و خو ن خوار خام است

نریز ای هموطن، خون کسی را
مکن این جرم را تکرار خام است

هر آنچه در حق مایان روا داشت
ز طالب یا هم از کفار خام است

«فروغ» از خامه کاریها حذر دار
قلم با سوژه ات هر بار خام است

ریسایشن — پرابلم های اقتصادی که دامنگیر کشورها میشود، درین حالت قیمت اجناس بالا رفته و برعکس نرخ اسعار پایین می آید

حسن شاه فروغ

از جام وطن

باز از جام وطن چند جرعه نوشیدم شراب
باده ای میهن برای خویش کردم انتخاب

از شرار عشق میهن آتشم در سینه است
سینه ما را مجمر و دل میشود آنجا کباب

مُرغِ روح من به پرواز آمده اندر قفس
بال و پربشکسته راهرگز نمی آید شتاب

توسنِ شعرم بسوی خاکِ پاکم تاخته
خامه بریادِ وطن هر دم نماید پیچ و تاب

از کجا بد قسمتیم و از چه مارا غربت است
دیگران در فکرِ عشرت ما به فکرِ نان و آب

دین ما دین صفا و دین صلح و رحمتست
دین نباید آله ای دستانِ پیرو شیخ و شاب

دین اخلاق و شرافت اعترافِ از حق بود
دین نباشد انتحار و دشمنی و خورو خواب

ای خدا بر ما «فروغ» دین خود افزوده دار
در حق میهن دُعایِ خیر ما کن مستجاب

بنام دین چرا باید

مُسلمان زاده را، جنگ و نفاق و کین چرا باید
به خون هموطن دستان خود رنگین چرا باید
گشودن هر دُکانی را بنام دین چرا باید
فروش هر کلام حق درین آیین چرا باید
نمودن خویش را اندر جهان توهین چرا باید

خداوند خالق و پروردگار و صاحب دین است
خدای آسمان ها و زمین و ماه و پروین است
خدای بینوا و پولدار و، جمله مسکین است
خدای عالم و یکتا خداوند سلاطین است
ز در گاه خداوند، گشته ای نفرین چرا باید

غلام و اجنبی این خاک را برباد میدارد
تجارت بر حریم مُرده و اجساد میدارد
ز بیداد هر کجا قصر ستم آباد میدارد
زن و مرد وطن در هر کجا فریاد میدارد
بخون ما نمودن دست را آدین چرا باید

بدور خوان ما، از هر کجای، دهر مهمان است
تجاوز کرده و از کرده خود هم پشیمان است
سپاه خصم از خاک و دیاری ما گریزان است
کنون داند که این خاک و دیار قهرمانان است
درین بازی نمودن خویش را فرزین چرا باید

ز بس کردن جنایت هر یکی دیوانه را ماند

به مُلکِ خویش هر یک آدم بیگانه را ماند
زدستِ ظلم و بیداد کشورم ویرانه را ماند
غلامِ واجنبی آنجا چو صاحبِ خانه را ماند
فِرْوِردن به قلبِ مؤمنی روبین چرا باید

مکن درزندگی خود به زور و زرد یگرباور
منازبرتوپ و تانکِ امریکا ناتو ویا خاور
بروزِ حشرکی باشد ترا هر کافری یاور
خدا هر جا به اعمالِ من و تو ناظرو داور
«فروغ» دین ما مُحْتَاجِ هر بیدین چرا باید

حسن شاه فروغ

شیر در بند

شیرِ ما افتاده در زنجیر و بند
دست و پا بستن با پیمانِ فُند

بعدِ این در قید و بندِ سرکس است
موردِ بازیِ هر خار و خس است

اوفقط شیریست در حرف و سخن
نه چو شیرانِ عُرش و زور و محن

نی دیگر او را بود دندان و چنگ
نی توانِ صلح دارد نی زِ چنگ

بار ها در خود شکسته توبه را
سر نهاده رهبرِ پنج صوبه را

میکند با دشمنان ما را شکار
روزما از دست او گردیده تار

نزد ایشان دایما گیریان کند
از «فروغ» اشک ها توفان کند

حسین شاه فروغ

به اشک و دیده ای تر

به اشک و دیده ای ترمینویسم
به آن شوخ ستمگرمینویسم

نمیخواند حدیث عشق ما را
من هرچه بهر دلبر مینویسم

نویسم نامه تا رحمتش بیاید
به خون خود مکرر مینوسیم

شهود عشق من باشید عزیزان
اگر مردم به محشر مینویسم

شمیم زلف و عطرگیسوانش
گلاب و مشک و عنبر مینویسم

بدور نرگش از لشکر عشق
ز مزگان تیرو خنجر مینویسم

چوسرو بوستان دیدم قدش را
گلی رویش صنوبر مینویسم

به قول خود نبوده هیچ پا بند
بعشقم همچو کافر مینویسم

فروزان آتشی، در سینه و دل
شرر بار است مجمر، میویسم

چو دیدم شعر زیبای «عنایت»
گل و برگی، بخواهر مینویسم

مُبَارک بر همه باد، روزِ «مادر»
زِ مشرق تا به خاور مینویسم

کلام «فضل» دانای سُخن را
به لعل و دُر برابر مینویسم

«بلیکا» افتخارِ میهنم است
مَنش مردِ سخنور مینویسم

«ثناو» جوهر و «فخاری» ام را
می و ساقی و ساغر مینویسم

دماغِ خاطرِ مست و ملنگست
به خود جامی، زِ کوثر مینویسم

شکستنِ بال و پر، ما را بَغربت
کنون بی بال و بی، پرمینویسم

«فروغ» از ظلم و بیداد و ستم ها
شکایت ها به سرور مینویسم

حسن شاه فروغ

الهی «فضل» ما را خود شِفِ بخش

قرار معلوم جناب استاد «فضل» جهت تداوی عازم دیاری دشمنان وطن
مامیشود از اینکه جناب شان یک شخصیت ملی وطن دوست و یک
شخصیت فرهنگی و ادبی کشور است تنها مربوط بولایت غور و مردم
قهرمان آن نبوده بلکه افتخار سرزمین آبایی مان میباشد امیدوارم همه
دوستان در مورد صحت یابی و برگشت با عافیت دوباره استاد دعای
خیر نمایند - باتقدیم احترام فروغ از لندن

إلهی «فضل» مارا خود شفا بخش
به فضل خود بهر دردش دوا بخش

همیشه رحم و احسان تو بر ماست
ز فضل فضل خود را بهر ما بخش

كرم كن لطف كن بخشا بحالش
به رویی دوستانی بی ریابخش

به قلب صاف و پاکش التیامی
بحق آن رسول «مصطفی» بخش

تو هستی خالق و بخشنده «یارب»
گنهگارم مرا سهو و خطا بخش

به درگاه تو دستانم بلند است
گدای درگهت هستم رضا بخش

سلامت بخش قلب «فضل» مارا
به غورو، غوریان این التجا بخش

فضل الحق نور چشم مردم ماست
به چشم ما «فروغ» و توتیا بخش

حسن شاه فروغ

تصویر را تماشا کن

دیار غربت و تقدیر را تماشا کن
اسیر و بنده دلگیر را تماشا کن

فتاده بسمل درخون تپیده را بنگر
شهید و کشته هر تیر را تماشا کن

به بندجنگ و نفاق و شقاق افتادیم
به پای ملتی زنجیر را تماشاکن

میان دود و غبا، انفجار و آتش جنگ
فضای کشور بی میر را تماشاکن

به روی آینه صلح و دوستی گردی
زکین و دشمنی تصویر را تماشاکن

به نفع خصم وطن، نوکر اجانب بین
غلام دشمن و، تقریر را تماشاکن

به دست بوسی کفار و هر تجاوزگر
صفی کشیده و، تُوَقیِر را تماشاکن

سُپُردن وطن من، بدست اهریمنان
سَخاوت است و، تقصیر را تماشاکن

زمام مملکت ما به دست غیر بود
شریک مُشَرک و، تکفیر را تماشا کن

به بند کشیدن آزاده گان سرکش را
فَسون و خُدعه و تَکریر را تماشاکن

غرور ملت ما را مَگیر ساده و سهل
«فروغ» و هیبت و تکبیر را تماشاکن

حسن شاه فروغ

نیست که نیست

یار ما را سرکویم، گذری نیست که نیست
شوخ دیرینه ما را، خبری نیست که نیست

خامه از خون جگر، نامه ای پُرسوز نوشت
نامه را کس نبرد، نامه بری نیست که نیست

دل من بسته ای آن زلف، سیاهست هنوز
بِسمِلم کرد، ز صیاد، اثری نیست که نیست

مدتی شد که بُت من، به هوایِ دیگر است
همه دانند مرا، همسفری نیست که نیست

من که غُربت زده ام کُنجِ قفسِ جای منست
پایِ دلِ بسته به زنجیر، دری نیست که نیست

اشکِ شام و سحر، از فرقت و رنجِ وطن است
دیده فریاد زُند، چشم تری نیست که نیست

روز و شب بردری حَق، دستِ دُعایی دارم
جُزبه لُطف و کرم او، نظری نیست که نیست

سیلِ خون آمده باران، ز خون است همه جا
این بهارانِ وطن را، ثمری نیست که نیست

بختِ ما کرده غروب، شامِ سیاه و تار است
شبِ تارِ وطنم را، سحری نیست که نیست

ای خُدا «فضل» وطن را قلم اش نور ببخش
همچو روشنگرِ ما را، دیگری نیست که نیست

«جوهر» از بیکسی و دردِ پدر شکوه مکن
هریکی ما و شمارا پدري نیست که نیست

صبح کاذب ز «فروغ» دامن شب روشن کرد
نور را بر در شبها گذری نیست که نیست

حسن شاه فروغ

کابل

کابل ای سنگِ بنایِ مینهم
کابل ای هست و بقایِ مینهم

کابل ای بختِ رسایِ میهنم
کابل ای عُنقا، هُمایِ میهنم
درمیانِ آتشِ و خونیِ هنوز
پامالِ دُشمنِ دونیِ هنوز
کابل ای دَرَد، آشنایِ میهنم
کابل ای دَرَدت، دَوایِ میهنم
کابل ای صَبِرو، شَفایِ میهنم
کابل ای شَهرِ و فایِ میهنم
درمیانِ آتشِ و خونیِ هنوز
پا مالِ دُشمنِ دونیِ هنوز
کابل ای گَنجِ و غَنایِ میهنم
کابل ای گوهرِ طَلايِ میهنم
کابل ای دَسْتِ سَخایِ میهنم
کابل ای مَهمانسرایِ میهنم
درمیانِ آتشِ و خونیِ هنوز
پا مالِ دُشمنِ دونیِ هنوز
کابل ای رَنگینِ قَبایِ میهنم
کابل ای شِیرینِ اَدایِ میهنم
کابل ای نایِ و نوایِ میهنم
کابل ای سازِ و صدایِ میهنم
درمیانِ آتشِ و خونیِ هنوز
پا مالِ دُشمنِ دونیِ هنوز
کابل ای لُطفِ خدایِ میهنم
کابل ای صلحِ و صفایِ میهنم
کابل ای دَسْتِ دُعایِ میهنم
کابل ای دایمِ، رضایِ میهنم
درمیانِ آتشِ و خونیِ هنوز
پا مالِ دُشمنِ دونیِ هنوز
کابل ای فرمانِ روایِ میهنم
کابل ای لشکرکشایِ میهنم
کابل ای سَنگَر، دِفاعیِ میهنم
کابل ای ماتمسرایِ میهنم
چون «فروغ» لاله گلگونیِ هنوز
همچنانِ آغشته درخونیِ هنوز

کُشتن به انتحار و به فقر و سَکریکیست

در مُلک ما سیاست و قتلِ بشر یکیست
بر غاصبانِ میهن من خیر و شریکیست
بیداد تیغ و تیر و تفنگ و تبر یکیست
غارتگری و شیوه و رسم و هنریکیست
رشوت به پولِ دالروکلدار و زریکیست

قتل و قتال و ظلم و ستم هر طرف بود
بیداد گری و چوروچپاول شرف بود
مامور پاک نفس زبست بر طرف بود
قدرت بدستِ فاسد و پیری خرف بود
فرق میان قندو قروت و شکریکیست

هر کس بفکر دفتر و کرسی و موتر است
بی مسلک و سواد همه رتبه افسر است
مردم به حال زار و پُریشان و ابتراست
چشم همه بجیب غریبان و نوکر است
کُشتن به انتحار و به فقر و سَکریکیست

فریاد کس بگوش حُکمران نمی رسد
زور همه به زور قوماندان نمی رسد
در ظلم کافری به مُسلمان نمی رسد
دست غریب بدامن سلطان نمی رسد
بر حاکمان ما همه زیرو زبزیکیست

تاکی بیایی دُشمنِ خود سرفرو بریم
تاکی غلام و نوکرو بیگانه پر وریم
تاکی به نفع دُشمنِ خود ماسخنوریم
تاکی به مُلک اجنبی و پشت هر دریم
مارا «فروغ» دیده و نور بصریکیست

حسن شاه فروغ

مَقْدور است فضل الحق

به استقبال سروده استاد «فضل الحق» سروده شد با تقدیم احترام
به استاد وشما بیننده گان وخواننده گان گرامی فروغ ازلندن

ترا درخامه و گفتار، مقدور است! فضل الحق
مرا هر گفته شیرین، منظور است! فضل الحق

ترا سرشار و مست، از باده عشق و ادب دیدم
مرا نوشیدن آن باده، پر زور است! فضل الحق

ترا آن عظمت سلطان غیاث الدین فاتح است
مرا هم افتخار میهن و غور است! فضل الحق

ترا سنگان و چولینک، بند باینست و فیروزکوه
مرا سرتاج الماس، پر از نور است! فضل الحق

ترا گربندبوره، تاوه سوز، پنجشاخ و چهل ابدال
مرا پامیرو بابا از رهی دور است! فضل الحق

ترا همچون گلاب باغ و بوستان عطرو بو باشد
دماغ فکر ما را مشک و کافور است! فضل الحق

ترا خورشیدسان پرتو فشان در جام غور دارم
مرا همچون «فروغ» دیده و نور است! فضل الحق

پلانِ شومِ شیطان

بهارو جشنِ دهقانِ یادم آمد
مزارِ شاهِ مردانِ یادم آمد

بدورِ روضهٔ پرفیضِ مولا
نوا و شور و افغانِ یادم آمد

بهرجا هفت سین و هفت میوه
بهر خانه بهر خوانِ یادم آمد

بدورِ دیکِ پرجوشِ بادف و چنگ
بزن کفچهٔ بیبی جانِ یادم آمد

شدم یکبارِ دیگرِ طفلِ خوردی
نشستن رویِ دالانِ یادم آمد

همیشه دستِ من دستِ پدر بود
دویدنِ هایِ طفلانِ یادم آمد

لباسِ نو بپرمیکردم هر سال
جوانی و جوانانِ یادم آمد

تمامِ تخمِ هایم هفت رنگ بود
تخمِ بازی و یارانِ یادم آمد

جوان گردیدم و غمها یکایک
شدنِ دست و گریبانِ یادم آمد

صدایِ مُدهش و بد انفجاری
زراکتِ ها و هاوانِ یادم آمد

بَجایِ لاله خون روید بَصَحرا
زِخونِ در دشتِ الوانِ یادم آمد

بَهرِ سو نعره بود الله و اکبر
قیام از خَلقِ افغانِ یادم آمد

تجاوز از جنوب و از شمال شد
زِ روسِ نا مُسلمانِ یادم آمد

بنامِ دوستی آتش فِگندند
از آن کُفرِ مُسلمانِ یادم آمد

بِه خون آلوده کردن ملتَم را
زِ پاکستان و ایرانِ یادم آمد

شکست روس و رفتن از دیارم
زِ سالنگ و زِ خنجانِ یادم آمد

سرِ لاشِ وطنِ یارانِ چه گویم
بِسیِ چنگال و دندانِ یادم آمد

غرور و افتخارِ این وطن را
بِخاکِ بنموده یکسانِ یادم آمد

بنامِ دین و اسلام هَرَجفا شد
وطنِ گردیده ویرانِ یادم آمد

بِخاکِ و خونِ کشیدن کابلی را
زِ ن و مردِ پریشانِ یادم آمد

سیاه پوشانِ شبِ آمد بَمیدان
زِ جهل و فِهمِ انسانِ یادم آمد

بِدادن تیغ را بَر دستِ زَنگی
بِه قَتلمِ داشتِ فرمانِ یادم آمد

نمودن دینِ حَقِ بَدنامِ هرجا
بُریدنِ سر، به میدانِ یادم آمد

به قصدِ خاک و جانِ ملت ما
ز نقشِ شومِ شیطانِ یادم آمد

به خون بستنِ خاک و ملتَم را
هجوم و جورِ ایشانِ یادم آمد

سَرانجام ما اسیر و بندِ دشمن
وطن در قید و زندانِ یادم آمد

غریقِ رحمتت گردانِ خدایا
شهید و پاک دامنِ یادم آمد

«فروغ» اندر بهار و عیدِ نوروز
به غربتِ مُلکِ افغانِ یادم آمد

حسن شاه فروغ

در ساغر کند بازی

به یادِ رویی جانان، باده در ساغر کند بازی
بدورِ جامِ عشقت، ساقی کوثر کند بازی

به تیری ناوکِ مُزگان نمودی صیدِ مُرغِ دل
شهیدِ عشقِ تو بیبا و دست و سر کند بازی

به تیغِ جوهرِ حُسنِ بُریدی دست و پایش را
به خونِ آغشته ای دلرا، که رنگینتر کند بازی

چنان آلوده باخون می تپد در عشقِ محبوبش
نفس در رفت و آمدِ هایِ خود با سر کند بازی

شکستی بال و پر ما را بدامِ خویش افگندی
اسیری دامی صیادی که با پر پر کند بازی

زدی آتشِ بجان و سوختی در مَجمرِ عشقت

من آن پروانه را مانم که با اخگر کند بازی

سرا پا آتشی بودم به آتش بود سرو کارم
کنون خاکستری هستم که درمجرم کند بازی

«فروغ» نوربخشیدی که روشنگر شوم چندی
غروبم با شفق دادی که با احمر کند بازی

حسن شاه فروغ

قشنگ است

عزیزم دلبرم جانم قشنگست
مرا لعل بدخشا نم قشنگست

گلی رویش نباشد در گلستان
چوسروانماه، تابانم قشنگست

بُتی ماهپیکری دیدم به شغنان
مگر آن ماه، روشانم قشنگست

بسان دوخت درواز کس ندیده
پریرویان خواهانم قشنگست

زپامیر تا به اشکاشم سفرکن
ولسوالی، واخانم، قشنگست

چه زیبا بود، جرم وهم، بهارک
بهارو، سبزه زارانم، قشنگست

ازاینکه کشم گردید، زاد گاهم
خدایا از دل و جانم، قشنگست

بسان، شیرماهی، دختِ تخار

ز کُنْدُز، تابه بَغْلانم، قشنگست

به بَغْلان و سمنگان لاله هر جا
بیادِ دشتِ الوانم قشنگست

بِفکرِ رُستم و، سُحرابِ رَفتَم
ز تَهْمینه سَمَنگانم قشنگست

گَذر، از حضرتِ سُلطان، نمودم
آنارِ، تا شَقْرُ عانم، قشنگست

بِه شهر، بلخ و تاریخ، نیاکان
مَزارِ، شاهِ مَردانم، قشنگست

من هر چند دوست داری فاریابم
یقین آن جوزجانم قشنگست

چو دیدم، صورت شاهان، غوری
همه شاهانِ افغانم قشنگست

مُناری جامِ غورهست افتخارات
جلال و عظمت و شانم قشنگست

هرات است افتخار هر زن و مرد
قیام در راه ایمانم قشنگست

بِه فراه و، بِه هِلَمند و، چخانسور
هوایِ گرم و سوزانم قشنگست

در آن وادی و، آن گرماو، آن ریگ
هریرودِ، خُروشانم، قشنگست

بَشهرِ، قندهار، آن خِرَقه ای پاک
نِشانِ، مویِ جانانم، قشنگست

خُراسان، مَن بِنازم، عَزنه ات، را
شکوهِ، تاجِ سُلطانم، قشنگست

تمامی کشوری من هست زیبا

امیر و بندِ بامیانم قشنگ است

زِ سائنگِ شمالی ، تا به خنجان
بهاروهم ، زمستانم قشنگست

زِ سائنگِ جنوبی ، تا به غوربند
بهرجا توت و ، تلخام قشنگست

به پنجشیر و حریم شیر مردان
نمایِ کوه و دامانم قشنگست

میانِ دشت و ، دامانِ شمالی
زِ کابلِ تابه ، پروانم قشنگست

بِ کابل ، شامگاهان ، یک نظر کن
بهرجایش چراغانم قشنگست

به باغی بوستان و قرغه رفتم
زهر دو کرده ، پغمانم قشنگست

جلال آباد اگر ، گرم و تموز است
مگر اندر ، زمستانم قشنگست

کُنر هرجاش سبز و خوشگوار است
فضایِ شهر ، لغمانم قشنگست

به پکتیا و ، پکتیا و ، هم خوست
اتن با ، شور و افغانم ، قشنگست

«فروغ» از لوگرو ، سازش نگفتی
زوردک تا به ، میدانم قشنگست

دوستان و خواننده گان گرمی درین سرده از حُسن و زیبای ولسوالها و شهرها ولایات و افتخارات تاریخی افغانها یادآوری گردیده امیدوارم مورد علاقه شما قرارگیرد. گرچه ما افتخارات تاریخی زیادی داریم که نمیتوان همه ای آنها را دریک سروده جاداد با تقدیم احترام کمی ماو کرم شما. فروغ لندن

از جام غیر

ایهموطن! حدیث جفا را نخوانده ام
در دل نهال، مهر و وفا را، نشانده ام

ما را بدل محبت و، مهر دیار ماست
هرچند، سالها زبرش، دور رانده ام

هستم ب فکر میهن و، آزادیش مدام
خود را، ز قید هر زدو، بندی رهانده ام

ما را به جز شکوه دیار آرزو کجاست
در راه اعتلای وطن، جان فشانده ام

از عمق جان، در ره، وحدت میان هم
از دیده بار بار، بسی خون، چکانده ام

هرچند که جاده را؟ پر از پیچ و خم بود
گام نخست، از دل و از جان، مانده ام

گر جان دهم برای وطن زندگی بود
مرگ آن بود که برده و اما، زنده ام

از جام غیر، باده نه گیرم، تا به مرگ
از جام مهر، مادر خود، می ستانده ام

در فرقتست «فروغ» بمانند دیگران
منهم بزور و جبر، بغربت کشانده ام

بَدَخْشِي وَ بَدَخْشَان

این سروده براساس تقاضای خواهرم «زهرة جان» ازهالند سروده شده
امید وارم جواب سوال خودرا دریافت نماید با احترام فروغ از لندن

زَمَن پُرسیده ای قوم و دیارم
مَن افغان زاده و افغان تبارم

هزاره هستم و، پشتون و تاجک
گهی هم، اوزبک و گاهی تتارم

تمیز رنگ و، بُو بَرمن حرام است
بپایی هَموَطَن، جان میسپارم

به گُلزارِ وطن هرجا گُلی است
چو بُلْبُلِ هَر یکی را دوست دارم

بَنوِکِ خامه میچینم گُلی چند
به پیش پای، هَر یک میگذارم

زِ مَادِرِ زاده ام، اندرِ بَدَخْشَان
بَدَخْشِي وَ بَدَخْشَانِ اِفْتخارَم

مَن از سِنْد و، هِرِی، تا آبِ آمو
چو تارو پودِ مَیهنِ می شمارم

«فروغ» مَیهنم آیینِ عِشقم
وفاق و با همی باشد شعارم

با ثنا و فضل و جوهر

ای وطن! با دردِ هجرت، زندگانی میکنم
از غم و درد، وطندار، ترجمانی میکنم

گر زبانِ گُفتگو را، مهرکردن هموطن
با زبانِ خامه‌دایم، همزبانی میکنم

بُلْبُلِ آواره‌ای گُلشنِ سَرایِ میهن‌ام
بالِ و پرمارا، شکستن، پَرِشانی میکنم

چون نیستانِ مرا، آتشزدند، از دردِ دل
همچوئی مینالم و، آه و فغانی میکنم

باتو میگویم سُنخ، ای مادرِ محبوبِ ما
طِفْلِ دامنِ توأم، شیرین‌زبانی میکنم

عاشقِ رویی گُل و، گُلزارِ زیبایی توأم
بُلْبُلِ باغِ توأم، گر، نُکته‌خوانی میکنم

خاکِ من! ای مَدفن، آبا و اجدادم وطن
پیرم و از عِشقت، آهنگِ جوانی میکنم

دامنت را پاک خواهم، از وجودِ دشمنان
لَعْنَت و نفرین برین افرادِ جانی میکنم

میسرایم، تا که جان دارم، بیادِ میهن‌ام
با (ثنا و فضل و جوهر) دَرِشانی میکنم

ذکر (فرخاری و واصل، باعنایت) دایما
از «بلیکا» هر کجایی قدردانی میکنم

زخمی ناسورِ قلم را میگذارم مَرَحَمی
دردِ دوستان را تداوی مَجانی میکنم

مَنْ بَپاسِ سُنَّتِ پیغمبرِ مَحْبُوبِ خود
از کلامِ مُفتیِ دایمِ پُشتیبانی میکنم

آنچه «جواد» عزیز، بخشید ما را در سُنْخِن
با کمالِ مَیل و رَغبت، قَدردانی میکنم

ای وَطَنِ آباد و مَعْمُورَتِ بخواهم از خدا
ای خدا بر یادِ میهنِ زندگانی میکنم

گر بیاید صُلح در مُلک و دیارِ ما «فروغ»
شُکرِ حَقِّ بَرِ جا نموده شادمانی میکنم

حسن شاه فروغ

تشخیص درد

در کشتی شکسته ی جنگ ناخدا شدیم
در بحرِ غمِ فتاده ز ساحل جدا شدیم

در موجِ پرتلاطم این بحرِ زنده گی
هر یک ب فکرِ جامه ی رنگین قبا شدیم

غواص وار در تهی دریا شتا فتیم
در جستجوی گوهرِ قیمت بها شدیم

بال و پری کشیده به پرواز آمدیم
شاهین وار صاحبِ چنگال و پا شدیم

بر قصدِ صیدِ مُرغِکِ بیچاره پر زدیم

آماج تیری دشمن دیر آشنا شدیم

رحمی بنوع خویش نکردیم عاقبت
هریک دچار آفت و درد و بلا شدیم

صیاد حيله گریه کمینگه نشسته بود
باپای خود روانه ای دام قضا شدیم

در دامگاه دشمن دیرینه می تپیم
بال و پری شکسته چومرغ هوا شدیم

آتش زدن به خرمن و کاشانه سوختن
چون نی به زیر پای همه بوریا شدیم

هرچند دوای درد وطن داشتیم همه
تشخیص درد خویش نکرده، فنا شدیم

میهن «فروغ» دیده ای هر هموطن بود
محتاج خاک میهن و آن طوتیا شدیم

حسن شاه فروغ

آتش افروز

خواننده گان نهایت محترم این سروده به استقبال مضمون محترم «سیلاب» تحت عنوان تفنگ سالار جهت تشویق هزار ها هموطن ما که غیر آگاهانه در خدمت همچو افراد قرار داشتن و دارند سروده شده است بنده به این عقیده هستم که بهیچ صورت کلیمه ای تفنگ سالار در مورد مجاهدین راستین وطن صدق نکرده و تفنگ سالار ها هرگز مجاهد نبوده اند در غیر آن ؟؟؟؟

بیش ازین در بدرم جان وطندار مکن
بسر جنگ و جدل اینقدر اسرار مکن

اَبْرَسَانِ گَیْرِیَه کَنْد خَوَاهِرِ بَیچَارَه اَو
از غَمَشِ مَادِرْکِی دَیْدَه اِی خُونبَار مَکْن

بِی پَدْرِ طِفْلَکِ بَی مَادِر و تَنهَآ هَمَه جَا
طِفْلِ بَدِ بَخْتِ دِیْگَرِ طَالِبِ دِیْدَارِ مَکْن

بِیَوَه هَآیِ وَطْنِتِ دَر هَمَه جَا نَالَه کُنَان
قَصْدِ بَرِ بَادِیِ اَن مَرْدَکِ زَن دَار مَکْن

بُودِ آتَشِ بَوطْنِ، خُشْکِ و تَرَشِ مِیْسُوزِد
آتَشِ اَفْرُوزِ، هَمَانِ کَرْدَه اِی تَکْرَارِ مَکْن

خَاکِ مَادِرِ گِیْرُو کُفْرُو اِجَانِبِ دَادِی
نَرِخِ لَیْلَامِ زَدَه بَرِ سَرِ بَازَارِ مَکْن

دَیْنِ خُودِ دَرِ بَدَلِ دَالِرِ و کَلْدَارِ مَفْرُوشِ
اَکْتِ بَیْهُودَه چُنَانِ مَرْدُمِ دِیْنِدَارِ مَکْن

صَاحِبِ خَانَه و پُولِ و حَشَمِ و جَا گَشْتِی
ظَلْمِ و تَعْدِی بَه سَرِ مَرْدُمِ نَادَارِ مَکْن

چَهَارِ زَنِ کَرْدَه و دَرِ فِکْرِ زَنِ نُوَهَسْتِی
نَزْدِ هَرِ بَیَوَه زَنِی شِکُوَه و آزارِ مَکْن

هَر چَه بَدِ کَرْدِی بَحَقِ وَطْنِ و مَرْدِمِ مَا
بَازِ بَرِ گُفْتَه اِی هَرِ خَايِنِ و غَدَارِ مَکْن

نَبُودِ قَدْرَتِ و مَنَصَبِ زِ پَدْرِ مِیْرَاثِ اَت
تَکِیَه بَرِ چَرِخِ سِتْمِ پِیْشَه اِی دَوَارِ مَکْن

بِیْسُوَادِی نَبُودِ عَیْبِ مَگَرِ لَافِ مَازِنِ
پِیْشِ اَسْتَادِ بَرُو اَز سَبَقِ اَشِ عَارِ مَکْن

بِشِنُو پِنْدِ «فِرُوعِ» اَز دِلِ و جَانِتِ بَیْذِیْرِ
خَادِمِ مِلْتِ خُودِ بَآشِ و دِیْگَرِ کَارِ مَکْن

فضلِ دورانِ وطن

اشک میریزم بیادِ کوه و دامانِ وطن
ناله سردادم بیادِ آه و افغانِ وطن

سالها سنگر نشینِ خاک میهن بوده ام
بارها راندم عدو را من به فرمانِ وطن

از برای صلح و آزادیِ خاک و میهن ام
میسزد جانرا سپرد در راهِ آرمانِ وطن

ما همه افغان و هر یک زادهٔ آن سر زمین
گر ز غور و قندهاریم یا بدخشانِ وطن

آریانای کهن بود میهن اجدادِ ما
در جنوب و در شمال و در خراسانِ وطن

دوست دارم میهن و همیهنان خویشرا
میشوم قربانِ هر یک جانِ قربانِ وطن

از چه رو دشمن میان ما جدایی افکند
لعنتِ حق بر نفاقِ اندازو، شیطانِ وطن

احترام یکدیگر، باید نمود، از جان و دل
زانکه هستیم زادهٔ اسلام و انسانِ وطن

میهننت آباد گردد هر زمان گر ماو تو
دستِ وحدت را دهیم از بهرِ پیمانِ وطن

داروی دردِ وطن باشد وفاق و دوستی
گرهمی خواهی دوايي بهرِ درمانِ وطن

پند میباید گرفت از بیوه و طفل یتیم
سر مزن از باغ میهن نونهالان وطن

آتشی افروختی، مرد و زن ما سوختی
آتشی دیگر میفروز در نیستان وطن

جان دهد اندر دیار غربتش صد هموطن
از فراق میهن و شبهای هجران وطن

ای خدا بخشا بحال مرده گان ما همه
وارد فردوس گردان آن شهیدان وطن

«جوهر و فرخاری» مینالد بیاد میهنش
«راعی و اسحق» گردیده ثنا خوان وطن

«واصل شیرین کلامم با عنایت» هر کجا
همچو بلبل میسرایند در گلستان وطن

از (فروغ) «فضل» استاد سخن هردم قلم
فخر میدارد بنام «فضل» دوران وطن

حسن شاه فروغ

مو به مو

دمی وصال ترا، من چو آرزو کردم
بیاد ماه تو با خویش، گفتگو کردم

در آسمان خیالم، شبان مهتابی
ستاره که ترا هست، جستجو کردم

شمیم زلف تو، اندر مشام خاطر دل
گل خیال ترا، من همیشه بو کردم

بیاد ساغر چشم تو، ای بت مهر و

کباب کرده دلم، باده در سبو کردم

شبانگاه همه شب، قصه های هجر ترا
بگوش جان و دل خویش، موبه مو کردم

ز عقل آینه در پیش، رو گزاریدم
جنون عشق تو با مهر، رو برو کردم

تو چون «فروغ» سحر گاه صبح امیدم
ز دامن شب خود با تو گفتگو کردم

این سروده به استقبال سروده خاهر گرامی ام شاعره توانا «عزیزه» عنا
یت» با کمی تفاوت در قافیه سروده شده با تقدیم احترام بازهم سال نو
همه مبارک باشد «فروغ» از لندن

حسن شاه فروغ

ویران کده خویش

بر چاک دلم دیده گیریان نفروشم
بر نرگس کس ژاله و باران نفروشم

غریت زده خانه بدوشم من از سوز
بر مرغ چمن ناله حجران نفروشم

هر چند مرا خانه و کا خانه خراب است
ویرانکده خویش به تاوان نفروشم

در بحر وطن زورق ما غرق جنون است
این زورق بشکسته به طوفان نفروشم

با قیمت جان مهر وطن را که خریدم
تا جان ندهم از دل و از جان نفروشم

دل در گِر و زلفِ بُتسی پُر خط و خالی
بَر خال و خط و زلفِ توایمان نفروشم

آزرده دل از شوخی چشمان نگارم
بَر ظاهر آن این دل پنهان نفروشم

از لعل لبش بوسه اگر چند ستانم
جُز بوسه به لعل لب خندان نفروشم

بَر جوهرِ شعر و سخن و خامه «جوهر»
دُرِ عدن و لعلِ بدخشان نفروشم

بَر زخمِ دل از اشکِ «فروغ» پینه نهادم
جُز دردِ خودم داروِ درمان نفروشم

بِنده گانِ عزیزاین سرده به استقبالِ سروده^۴ آقای «جوهر» سروده شده با
احترام .

حسن شاه فروغ

رختِ سفر

بُلبل به چمن پر زد، در شاخ گلاب امروز
زد بوسه بروی گل از روی شُبَاب امروز

گفتا که دل آرایی، زیبایی و شیدایی
از بوسه ای تو کردم مشمولِ صواب امروز

جانم به فدایت باد، ای نوگلی زیبا یم
دل را زبَرَم بُردی کردی تو کباب امروز

شب تا به سحر نالم، تا رویی گلی بینم
صد شکر بَر افگندی از چهره نقاب امروز

ای غُنچه ز لعلِ لب، خواهم که بجام من
از باده گلگونت ریزی تو شرابِ امروز

خواهی تو سرمِ میبَر، یا بر سری دارت کش
در پایِ دلم افکن از زلفِ تنابِ امروز

در بحرِ جمالِ تو طوفانِ ز کجا بر خواست
بر موجِ گلی رویت هستم چو خُبابِ امروز

اقبال مرا یاراست بر توسن شوخِ تو
میتازم و مینازم در حالِ شتابِ امروز

از خارِ همی نالم بر خویش همی بالم
در دامنِ گلِ کردم چند لحظه خُوابِ امروز

ز د حلقه کسی بر در با قهر صدایم کرد
رختِ سَفَرَت بر بند هستی تو جوابِ امروز

قدری گل و گلشن را هر خار نمی داند
در باغ و چمن دیدم صد گونه دوابِ امروز

چندی ز (فروغ) یار روشن دل و جانم شد
نگذاشت بیا سا یم آن خانه خرابِ امروز

حسن شاه فروغ

شعر و شاعر

شاعران در بطنِ شعر خود گهر می پرورد
خامه را گاهی چو شمشیرِ دو سر می پرورد

گرورا در مَجْمَرِ دل سوز و در دو آتش است
شعله های فکرِ او در خود شَرَر می پرورد

بسکه « فرخاری » ما دردِ وطن دارد به دل

از دلِ پر دردِ خود صد ها اثر می پرورد

«فضل» دانا در دلِ پیرو جوانِ «چغچران»
مشعلی افروخته شام و سحر می پرورد

«ساقی» از خُمخانه ای شعر و ادب در جام غور
بر ادیبان باده از شیرو شکر می پرورد

«عندلیب» ما به غُربت شور و مستی میکند
با نوای دل پزیر عشق و هنر می پرورد

«سروری» چون باغبان در گلشنِ شعرو ادب
هر گلی از باغ با خونِ جگر می پرورد

از سرِ اخلاص و از روی ادب گویم «ثنا»
بر هُمای شعرِ دایم بال و پر می پرورد

در سبیلِ خود حدیث و هر کلامِ «جوهر» آش
رخنه بر جان میزند بر دلِ اثر می پرورد

از «خَطیب زاده» چه گویم از گلاب و گلشنش
گل به لب دارد گُلستانی ببر می پرورد

«راعی» شیرین کلام و خوش بیانِ ماهمیش
چون صَدَف در عُمقِ معنی صد گهر می پرورد

از «بلیکا» عزیز چندی سُخن نشنیده ام
لعل و یاقوت در دلِ کوه و کمر می پرورد

ما گدایِ کوه یاریم یارِ ما شد «کوهگدای»
یارِ ما بنگر که آهنگِ دیگر می پرورد

زانکه میدانند «فروغ» قدر و مقام شاعران
شعر و شاعر را بسانِ چشمی سَر می پرورد

درین سروده از یک تعداد شاعران یاد آوری صورت گرفته خدا کند که اگر کمی هم باشد ادای احترام انهارادا کرده توانسته باشم . با احترام فروغ

حسن شاه فروغ

شهسوار

من خمارِ باده ام یاران درمیخانه کو؟
دُختِ پُر آشوبِ می در جام و درپیمانه کو؟

آن صراحی و حریفِ باده خوارِ ما چه شد
می گسارانِ حق و آن ساقی مستانه کو؟

از چه رو ما هم نشین ساقی بیگانه ایم
در حریم خانه گویم صاحبان خانه کو؟

در دیارِ شیرمردان، مرزو بوم آریا
جان سپار از خودگذر مردانه و رندانه کو؟

هرکسی در جستجوی گنج آن ویرانه است
ما اسیرِ غُربت و زنجیرِ یا زولانه کو؟

سالها شد شایقِ خونریزی یکد یگر ایم
شهسوارِ این نبردِ ضدِ هر بیگانه کو؟

من که مجنونِ توام صحرا نشینم ای وطن
گردِ صحرای جنون را منزل وکاشانه کو؟

ما درین غُربتِ سرا هستی خود بفروختیم
سر زمینی مرد خیزو خاکِ پُر افسانه کو؟

شمع سان سوزم بپای خویش شبها تا سحر
گرمی بازارِ مارا لشکری پروانه کو؟

از (فروغ) عشق ما را خامه روشنگر شده
کس نمی پُرسد که مارا عاشق و دیوانه کو؟

حسن شاه فروغ

شکسته بال

دلِم بیادِ وطنِ عاشقانه می سوزد
زبانهِ میزند آتش به خانه میسوزد

بیادِ گلشن و باغ و چمن همی نالم
چو بلبلانِ دلِ من هم به لانه میسوزد

فغان و ناله و آهم کجا آسَر دارد
ز آتشی که مرآست هر ترانه میسوزد

ز بسکه خویش فُریب داده ام بیادِ وطن
ز یادو خاطره ها هر بهانه میسوزد

هزار غُنچه بدیدم که نا شُگفته پرفت
گلی بهار همه در جوانه میسوزد

بشهرِ غُربتِ ما دارد دورنجی بسیار است
به سینه آتش و کانون خانه میسوزد

مُهاجران همه در بندِ غَم مَحصورند
شکسته بال و پیران بی نشانهِ میسوزد

بسانِ کِشتیِ بشکسته ام بساحلِ دور
گرفته آتش و از دور شبانه میسوزد

«فروغ» شعله این جنگ خانمانم سوخت
دلی نه سوزد اگر این زمانه میسوزد

با تقدیم احترام
فروغ از لندن

هموطنان عزیز این سروده سالهای قبل سرده شده است و با استفاده از فرصت خواستم خدمت شما عزیزان تقدیم دارم با احترام فروغ از لندن.

« هُمای آرزو »

همای آرزو در اوج پرواز بال و پر بشکست
ز تیر دشمنان شاهین مارا پا و سر بشکست

فضای دوستی و شامِ اُلفت های کابل را
صدای راکت و خمپاره ها و شورو شربشکست

ندانم این کدامین شعله بودو از کجا برخواست
هُجومش لشکری پروانه مارا سپر بشکست

زهر سو سیلِ وحشت آمدو طوفان برپاشد
صدف چون زیرپاگردید میان دل گُهر بشکست

عدوی نابکار از روی خشم و از ستمگاری
ز مسجد تا به مکتب پلچک و پُل قلف در بشکست

نهال قامت صد ها جوان و نو جوانم را
پُر از برگ و شگوفه شام و هنگام سحر بشکست

درختان امیدو آرزو های وطن از باغ
ز بیخ و بُن کشیدن دشمن آنرا با تبر بشکست

عروس گل زگلزارِ وطن بیدست و بی پا شد
که دستی باغبانش را شریری بی پدر بشکست

قلم درخون رنگین شد ادیبان رخت بر بستن
طلسم شوم اِبلِس عاقبت صدها اثر بشکست

ادب در شاهراهِ زندگی لغزید و از پا ماند
ز فرهنگ کاروانِ رفته را پا در سفر بشکست

نیستان وطن آتش گرفت از نی صدا برخواست
شکایت های «مولانا» ز نای ما کمر بشکست

درین آینه نتوان دید روی خویشتن دیگر
«فروغ» شیشه ای مارا غبارِ فتنه گر بشکست

حسن شاه فروغ

« فروغ حُسن »

به قصدِ جانِ من آن شوخِ درشِتَابِ زده
برای کُشتنِ من دست به انقلابِ زده

ز تیرِ آن دو مژّه باکمانِ ابرویش
به زخمی این دلِ بشکسته خرابِ زده

کبابِ کرده دلم را به آتشِ عشقش
به جامی ساغرِ چشمش می زَنابِ زده

چنان خُمار بود آن دو نرگسِ مَخمور
پیاله که لَبالب پُر از شرابِ زده

بباغِ وصلِ من امشب بهار آمده است
زلاله پیرهن هست و به سر گلابِ زده

دلم خُمارِ وصال است و ساقیِ چشمش
به کفِ شرابِ عَنابست و خود به خوابزده

شَمیم زلفِ پُریشانِ عَنبرِ آگینش
دماغِ خاطرِ مارا به پیچ و تابِ زده

بیارِ نغمه و سازو طربِ نوا سر کُن
که یارِ زخمه بَصَد تارِ این رُبابِ زده

ز ماهتابِ تو امشب به آسمانِ دلم
دَمیده نوری و این در به دَقُ لَبابِ زده

شَبانِ هجرِ تو را صُبْحِ نا گهان آمد
به ظَلَمَتِ که مرا بود آفتابِ زده

فروغِ حُسنِ توای صاحبِ جمالِ و فروغ
شرر به جانِ همه پیرو شیخ و شابزده

عروسِ لاله

بهار آمد و گکهای پار می آید
زباغ و سبزه هوای بهار می آید

نوای بلبل و آواز مرغکان چمن
ز بیخ بته و هر شاخسار می آید

نسیم باد سحر میوزد به گلشن جان
ز کوی مشک ختن خوشگوار می آید

زهر سوخته گلهای لاله و نسرین
به گوش جان و دل مرغزار می آید

عروس لاله ز گل پیرهن به تن کرده
ز درد هجر و راهست شعار می آید

به بحر پر تپش خاطر پریشانم
سکوت و راحت و صبر و قرار می آید

گردورتکه بدل بود می رود از یاد
که یار رفته دوباره کنار می آید

شرر به سینه ز نو وقت را غنیمت دان
بیار باده که امشب نگار می آید

به گوش بلبل بیچاره گفت مرغ سحر
به پای گل مه نشنی که خار می آید

فریب جلوه خوبان این چمن نخورید
دوروزه صحبت این گل چه کار می آید

ز عمر هر چه که رفت باز بر نمی گردد
ز آبی رفته به جو بار بار می آید

سُجُودِ پِيشِه كُنْ وَ طَاعَتِ زَحَقِ بِنَمَا
سَرَايِي اَخِرَتَتِ رَا بَكَارِ مِي آيِد

«فروغ» عُمرنه چون آفتابِ اين دُنياست
كه بعدِ خُفتنِ اش آينه وارِ مِي آيِد

حسن شاه فروغ

خدایِ عشق

صَفَايِ حُسْنِ تَوْهَمچونِ كُلابِ مِي زِيبد
بَجَامِ نَرگِسِ مَسْتَتِ شَرَابِ مِي زِيبد

زِ عُنچِه دِهَنِ وَ آنِ لَبانِ مِيگونت
اگر كه بوسه دهی بی حسابِ مِي زِيبد

وگر بپاسِ دلی آن همه خريدارت
زِ دودی پرده زِ رُخِ بی نقابِ مِي زِيبد

به كلكِ نازِ نوازی به قلبِ افگاری
نوایی سازِ تو با اين رُبابِ مِي زِيبد

بُخوانِ به گوشِ دَلَمِ ای كَبوترِ عاشِقِ
سُرودِ بادِ به گوشِ سَرابِ مِي زِيبد

توچونِ نَسيمِ سحرِ میوزی به گلشنِ جان
فضايِ دامنِ گلِ را شُبَابِ مِي زِيبد

اگر زِ رَحمتِ حَقِ بارَدِ اَبَرِ نِيسانی
بهر سو آ بِلَهِ برویِ آبِ مِي زِيبد

حَدِيثِ مِهَرِ ثَرَا مِنْ وَرَقِ وَرَقِ خَواندم
خُدایِ عِشَقِ مِرا آنِ كِتَابِ مِي زِيبد

بِشامِ ظَلَمَتِ دِلهاى خسته و غمگين
«فروغ» اشعه آن ماهتابِ مِي زِيبد

حسن شاه فروغ

هفت سین

به استقبالِ «هفت سین» جناب دهبازد

سَرَوِ باغَمِ کُکُشنِ و کُلِّ را فِدائیتِ می‌کنم
خویش را قُربانِ هر جبرِ و جفایتِ می‌کنم

سَرَزَمینیِ جانِ و دِلِّ را تحتِ اَمَرَتِ میدهم
گَرشوی سُلطانِ دِلِّ خود را گدایتِ می‌کنم

سَرگزارم بر سَریِ زانویِ قهرو کینِ تو
جانِ فِداییِ قامتِ و نازِ و ادایتِ می‌کنم

سَر به سودا داده ای آدابِ تَمکینِ توام
لاله سان از خونِ دِلِّ بَر دَستِ حِنایتِ می‌کنم

سَر بَر آور از گَریبانِ وفا و دوستی
با رقیبانِ هر کجا وصفِ وفایتِ می‌کنم

سَر و نازم گر روانِ شهرِ «هفت سین» می‌شوی
توسنِ اندیشه را «زین» از برایتِ می‌کنم

سَر بَزَن بَر کُلبه ویرانِ من بارِ دیگر
از «فروغ» خامه ام کُلِّ فَرشِ پایتِ می‌کنم

خونده گانِ محترم هدف از هفت سین همان دستر خوان نوروزی است که با انواع میوه هایکه حرف اولِ اسم آنها با حرف – س – آغاز میشود میباشد نا گفته نباید گذاشت سَمَنک هم با وجودیکه میوه نمیباشد شامل هفت سین میشود با «احترم فروغ»

« نوروز »

بِخند هموطنِ امروز روزِ نوروز است
عَروسِ سبزِ چمنِ باده دارِ امروز است

بَطرفِ باغِ نِگِزالله های هر رنگ است
بهر سو ساقی گلگون قبا دل افروز است

زِ درد، گُریزِ کُن و با غمت وداع بِنما
هر آنکه صبرِ خداوند کند پیروز است

رَسیدِ زمانی که با دشمنان صلح شود
بِدان که دشمنِ دیروز دوست امروز است

وطنِ خراب به خاک و به خون غرقیم ما
مَدِه زمانِ زِ دستِ جنگِ خاتمانسوز است

بَدورِ روضه ای مولا علی و شیرِ خدا
زِ حقِ صلح طلبِ گر ترا دلی سوز است

فروغِ زندگی خویش را غنیمت دان
بِدانکه عُمَر ترا لحظه و دم و روز است

حسن شاه فروغ

سلام

سلام بر جامِ غور و غوریان باد
سلام من به غورِ باستان باد
سلام بادا نثارِ پیرو بَرنا
سلام بر شما خورد و کلان باد
سلام بر شاعران و هم ادیبان
سلام بر «فضل» و اهلِ خاندان باد
سلام بر باده و جامی پُر از فیض

سلام بر «ساقی» شعرو بیان باد
سلام بر پنجه های نقش پرور
سلامم بر «سراج» جاویدان باد
سلام بر آن «یگانه» دوست کودک
سلام بر داستان و کودکان باد
سلام بر هر ندایی صلح ودوستی
سلامم بر «ندا» مهر بان باد
سلام بر رادمردان مُسلمان
سلام بر «مُستمند» قهرمان باد
سلام برشهروده وکوه وسنگت
سلام بر «دهزاد» نکته دان باد
سلام بر «نرگس» این دُختِ پرومند
سلام بر خواهر و بر مادران باد
سلام بر گُلغزارو سوسن و گُل
سلام بر «عندلیب» خوش زبان باد
سلام بر هر که ذوق شعر دارد
سلامم بر «صبا و احسان» باد
سلام بر عاشقان شعرو وشاعر
سلام بر «ثاقب» آن آسمان باد
سلام بر افتخارات تو ای «غور»
سلام بر فرد فرد «چغچران» باد
سلام من پُراز مهر و «فروغ» است
سلام بر عظمت و نام و نشان باد

یک بار دیگر حلول سال نورا برای تمام هموطنانم بخصوص مردم بادیانت
وتاریخ ساز سرزمین غور باستان تبریک وشاد باش گفته وحدت ویکپارچگی
ملت سربلند خود را در امر دفاع از وطن وتامین صلح خواهانم با احترام فروغ

خانه ای دل

ساقیا امشب مرا بیدار دار
جام دل را در برم پُر بار دار

باده ای مِهْرَت به جام من بریز
رَحْم بر این سینه ای افگار دار

امشب هستم می پرست درگه ات

از می عشقت مرا سر شار دار

گُلشن فِکری مرا آبی بده
خار زاری خاطرِم گُلزار دار

بلبلی باغی خیالم را دمی
دانه و آبی تو در مینقاردار

از نوازش دست بر سرکش مرا
عاشق بیچاره را دلدار دار

کُن قبول درگه ات رازو نیاز
دستی خالی پُر از آن درباردار

دردِ عشق و دردِ غُربت بر تن است
چاره ای دردِ منی بیمار دار

از (فروغ) خویش روشن کُن دلم
خانه ای دل را پُر از انوار دار

حسن شاه فروغ

خاطرِ دل

دیشب به دلم نقشِ رُخ یار کشیدم
آبرو بسرِ نرگس خُمار کشیدم

جای مژّه ها تیرنهادم به کمانش
چشمان ورا مَسّت و دل ازار کشیدم

ماهِ رُخ او نیمه و، ابرسیه ای زلف
بَر نور کمی سایه ای دیوار کشیدم

چون غُنچه دهان سُرخ، ز یاقوت لبانش
دندان صَدف گونه، صدف وار کشیدم

بَرِ مَصْحَفِ رُویش چو زدم بوسه زخامه
گردن چو صراحی، قَدِ دِلدار کشیدم

پیراهنِ گلِ گونه بَتَنِ دوختم از گل
بَرِ سوزنِ این خامه بسی تار کشیدم

در خاطرِ دِلِ کرد قیامت قَدِ یارم
از باغِ گُلِ خاطرِ خود خار کشیدم

چون بلبلِ دِلداده به گلزارِ جمالش
هر گونه سِتَمِ از گل و از خار کشیدم

در غُرَبَتِ دِلِ بود (فروغ) رُخِ دِلدار
تصویری از آن شوخی سِتَمگار کشیدم

قوسِ قزح

زبَسِ آزرده دِلِ گردیه ام از خویش دِلتَنگم
به گُرِ گانیکه هستند در لباسِ میشِ درجَنگم

بهرسو پا نهادم حلقه ای دامی و صیادی
اسیری پنجه های آهنینِ خصم، در چَنگم

بیادِ میهنم در غُرَبَتِ خود اشک می ریزم
چو شمعِ سوزم و پروانه سان در دامی نیرَنگم

چنان افسرده ام از شوخی ایام و از مَکَرش
تو گویی چرخِ گردون میدهد هر لحظه بَنگم

بغیر از سوختن ما را نباشد هیچ مقدوری
گدای کوی دشمن درگه اش گردیده اورَنگم

تجاوز بر حریمِ خاکِ من اینبار پُر رنگ است
ز تیرِ دشمنان بر سینه هر دم هست آرنگم

بنام دوستی در کشور ما دست یازیدن
تجاوز کرده اند بر ملت ویر نام و بر تنگم

حضور لشکری دشمن بخاک پاک اجدادم
بود داغ جبین و لکه بر آیین و فرهنگم

بتاریخ کهن ما را شکوه و شوکت و شأن است
جهانگیران عالم سر شکسته گشته از سنگم

(فروغ) حریت در آسمان میهن ابرآلود
میان ابرها قوس قزح گردیده هفت رنگم

حسن شاه فروغ

بهار

گلشن و باغ را دل آرا نیست
این بهار مثل پار زیبا نیست

هرسو آوازه ای ز جنگ جَدل
صلح را یک شگوفه پیدا نیست

میهنم غرق خون چولاله بود
داغ دل بر کسی هویدا نیست

دل ما همچو لاله پُر خون است
لیک چون لاله ای سویدا نیست

هریکی عاشق گلاب و گل است
همچو بلبل رفیق و شیدا نیست

باغی ما شد مقامی زاغ و زغن
عندلیبم به شورو غوغا نیست

گُلّی سُرُخ اَت کجاست؟ مولایم
تا هنوز ژنده ای تو بالا نیست

دورو پیشی ترا که می بینم
آن مُریدانِ شاهِ مولا نیست

تویی مولا علی و شیری خدا
در جهان چون علی ای والا نیست

زُلفِ قار تو صاحبِ دودَم است
دستی کس بر سری تو بالا نیست

در کلامی خُدا بعدی رسول
چون علی هیچکس دانا نیست

پیروی دینی اَحْمَدَم یارَب
تو خدایی جُز تو یکتا نیست

گر نباشد (فروغ) رَحْمَتِ تو.
در بهشتت برای من جا نیست

کوکبِ اقبال

وطن به عشق تو سوزم تا که جان دارم
ز بعدِ مرگ من این فخرِ جاویدان دارم

به زخمِ هجرِ تو مَرهمِ ز اشک بگزارم
فغان و آه تو در سینه ام نهان دارم

بیاد و بودِ تو تا زنده ام می نالم
منم چو بُلْبُل و در غربتِ آشیان دارم

ز باغِ حُسنِ تو یک گلِ نچیده می‌گزرم
هزار شکوهِ ز دربان و باغبان دارم

فَضایِ خَاطِرِ مَن پُر زِ عَطْرِ مینویت
هوایِ عَشقِ تُو در سر چو آسَمانِ دارم

هزار شعله به دل ایوِطنِ زِ مِهرتو است
به سینه آتش و سوزی در استخوانِ دارم

زِ اشکِ، قافلِه بِرِ جاده های رخسارم
بِدون زَنگِ و جَرَسِ رَفته کاروانِ دارم

نه اینکه در حق تو کَجروان کج اندیشند
زِ تیرِ خِصَمِ تُو در سینه ام سِنانِ دارم

خُدایِ مَن نَکند بیش از این خراب شوی
لِجامِ در دِهِنِ خویِش این زبانِ دارم

بهارِ زِندگیِ ام رَفتِ رَنگِ پایِزم
که بَرُو بارِ نه بودم چرا خزانِ دارم

اگر به قِسمَتِ و تَقْدیرِ مَن نوشته اذل
کُجا رَومِ بِکُننم شِکوهِ کی زمانِ دارم

«فروغ» کوکبِ اقبالِ و بختِ مِنتِ خود
در آسَمانِ طَلبِ از ذاتِ لامکانِ دارم

دَسْتِ دُعا

اِمِشَبِ کلامِ مِهرِ تُو آغاز کرده ام
دِلِرا به عَشقِ پاکِ تُو دِمساز کرده ام

دستی دُعا به درگهت ای خالقِ جهان
کردم بَلَنَد، عَرَضِ خُودِ اِبراز کرده ام

با مُرغِ دِلِ که منتظر آبِ ودانه است
بَرَدورِ خُوانِ لُطفِ تُو پرواز کرده ام

عُصیانگرم فریبی زِ شیطانِ خورده ام

یارب به عدل داد تو من ناز کرده ام

خود آگهی ز حال من ای خالق جهان
از عمق جان به سوی تو آواز کرده ام

بخشا به حال بنده ای شرمنده ات که من
باری دیگر گناهی به صد راز کرده ام

شام سحر به درگه تو سا چدم کنون
هر چند که عرض خویشان ایجاز کرده ام

از بس « فروغ » مهرتو در سینه روشن است
امید خود با درگه تو باز کرده ام

حسن شاه فروغ

هنوز

هنوز در وطنم جاده ها پُر از خون است
ز خون میهن من همچو لاله گلگون است

هنوز دست تجاوزیه خاک من بالا است
قشون اهریمنان هر کجابه شبخون است

هنوز لشکری از کین و نفرت است آنجا
سپاه دشمن افغان ز دور گردون است

هنوز ظلم و ستم چون قرون عصر قدیم
نصیب ملت بیچاره ای جگر خون است

هنوز نعش بخون خفته ای شهید وطن
بدون رسم کفن جوقه جوقه مدفون است

هنوز خون من و تو چو آب می ریزند
ز خون هموطنانم بهر سو جیحون است

هنوز اشکِ یتیم و برهنه پای وطن
بسانِ ژاله و باران رو به افزون است

هنوز آنکه وطن را بخاک و خون کشید
زهر سوال و جواب زمانه مسون است

هنوز آنکه به خونِ من و تو معتاد است
خُمارِ باده و جا می شراب از خون است

هنوز عاشق و مَدیون راهی آزادی
به غُربتِ وطنِ خویش همچو مجنون

(فروغ) لُطفِ تو خواهم خدای یکتایم
بحقِ ملتی بر دین خویش مفتون است

حسن شاه فروغ

غُربت

به شهری غُربت من دل بهانه می جوید
رَهِ دیارِ من و راهِ خانه می جوید

بباغِ خاطر من مُرغکی گرفتار است
اسیری دامی کسی هست ودانه میجوید

بیادِ بومو درش دَرش زار زار می گیرید
گُل و بهار و چمن زار و لانه می جوید

برای طره ای گیسوی یارِ مهر ویش
شَمیم مُشکِ خُتنِ عَطروشانه می جوید

چو شمع سوزدو در پای خویش می اُفتد
بسانِ آتش از آخگرِ نِشانه می جوید

شَهِیدِ کُشته ای تیغِ بُتی جفا جویدی

بهای خون خود از این زمانه می جوید

دل شکسته ای من بسکه محنت آباد است
خرابه های وطن عاشقانه می جوید

(فروغ) نرگس مستش در آسمانِ دلم
چو ماهتاب مُرادش شبانه می جوید

حسن شاه فروغ

فروغ ساحل

ز دردو داغ وطن گرترا نه میخوانم
من عاشق وطنم عاشقانه میخوانم

بیاد لانه و کاشانه ای که بود مرا
فغان و ناله به لب جاویدانه میخوانم

اسیر کنج قفس بلبلی سخن گویم
من از دیار ستم بی بهانه میخوانم

گدای کوی خودم در دیار غیر اکنون
به عزتتم بنگر بی نشانه میخوانم

منم پرنده ای بیبال و پیرزگوشه دور
بهرکه بیوطن است در زمانه میخوانم

چو شمع سوزم و افسانه ساز دورانم
زدیده اشک بریزم فسانه میخوانم

اگر قلم شکنند و زبان را ببرند
دفی گرفته به نی با چغانه میخوانم

زیارو هم ز دیارم خبر نمی آرند
به بند قاسی ام و خود یگانه میخوانم

چو آفتاب غروبم بخون هم‌رنگ است
(فروغ) سا حلم و در کرانه میخوانم

حسن شاه فروغ

مقام زن

ای زن تو لطف خالق یکتای داوری
نزد خدا مقام تراست زانکه مادری

ای مونس و عزیز و دل آرای زندگی
در آسمان خانه چنان ماه و اختری

ای باغ پر لطافت و ای گلشن وفا
چون نخل بار دار پر از بار و پربری

هرجا حدیث مهر تو ورد زبانهاست
در کشت زار عا طفه ها مهر پروری

ای زن انیس خاطر دل‌های پر ز درد
دل‌داه و سپرده دلت را به همسری

شاه و گدا به مقدم تو بوسه میزند
از بسکه دلربا و دلا راو دلبری

شاهان ملک را که بود تاج افتخار
در خلوتش توشاهی و شاهانه پروری

شاهی تراست تخت تو در قلب‌ها بود
اقلیم عشق و قصری دلی راسکندری

ای لاله زار دشت و دمن‌های ارزو
پا مال خواسته‌های مسلمان کافری

ای وارث سعادت ابنای این زمان
چون لاله داغدار بخون هرکجا تری

خواهم (فروغ) بخت تواز بارگاه حق
مُرغ شکسته بال مرا بال و هم پری

حسن شاه فروغ

چهره ای صلح

هموطن همچو من از دردِ وطن غمگینی
توهم آلوده به غمهای منی مسکینی

رَنج و آزارِ ترا دانم و از من دانی
دردِ غرِبت که مراست در تنِ خود میبینی

من اگر اشک بریزم همه شب تابه سحر
تویی بیدار دو چشم برمه و بر پروینی

گر مرا خواب حرام گشته ز دوری وطن
تو کجا سر بنهی بر سری هربالینی

بخت ما و تو بهم خورده گره هموطنم
توهم افغان و مسلمان مرا همدینی

ما همه صاحب آن خاکِ وطن میا شیم
اندر آن باغ و چمن همچومنی گلچینی

من اگر بلبلِ شیرین سخن و گفتارم
تو گلی سرخِ من و نسترن و نسرینی

پس چرا فرق میانِ من و تو بود

تو چرا جای من آن دشمن ما بگزینی

با خبرباش که این دشمن ما مکار است
راهی دام و همان دام دامگه ای پیشنی

دوست و دشمن بنما فرق و طنندار عزیز
گر تو خواهی به غم و درد وطن ننشینی

من و تو هردو (فروغ) وطن خویش هستیم
چهره ای صلح درآینه ای من می بینی

حسن شاه فروغ

عندلیب

پروانه سوخت قصه ای از خویشتن نگفت
شمع آب شد لحظه ای از سوختن نگفت

چون عندلیب بیاد وطن ناله سر دهم
زیرا کسی حدیث از آن انجمن نگفت

از بسکه عاشق وطن ام در دیار غیر
با اشک و ناله کس سخنی همچومن نگفت

مرغ دلم که مست در آغوش میهن است
هرگز سخن ز سنبل و باغ و چمن نگفت

خاک وطن عزیزو به جانم برابر است
ما را قلم به جز وطن از ما و من نگفت

بلبل اسیر کنج قفس گشت از غرور
اما بوصف زاغ و زغن یک سخن نگفت

آن بلبلی که عاشق گلزار میهن است
از جبر خار شکوه بهر اهریمن نگفت

دایم فروغ خامه ای ما یاد کشور است
از پیچ و تاب زلف شکن در شکن نگفت

حسن شاه فروغ

استاد فضل

بنازم (فضل) و غور باستانرا
ادیب و شاعر آن آستان را

سلام دارم نثار (فضل) دانا
خد یو خامه و شعر و بیان را

وجودت مایه ی فخر است بر ما
بسان خار چشمی ناکسان را

ز اخلاق و ادب سر تاج هستی
به خامه سر زنی شیر ژیان را

بود شیرین همه نظم و کلامت
بخود پرورده شهد و زعفران را

صدف سان پروری در سخن را
به موج خامه بخشی ارمغان را

همیشه فضل حق یار تو باشد
خدا داده بتو طبع روان را

شده چندی که میخوانم کلامت
پیام آور بود خورد و کلان را

سزد اسلام را الگویی چون (فضل)
که باشد رهنما او مومنان را

ندارم در خور و صفت کلامی
نه در خود بیشتر دیدم توان را

مشو آزرده دل از هر خس و خار
به هر جا گل بود خاراست آنرا

گذارم در قدومت دسته ی گل
(فروغ) گلشنی هر گلستان را

حسن شاه (فروغ)
لندن

حسن شاه فروغ

زاده یک سرزمین

مهاجرم ز وطن دور آشیان دارم
ز درد بی وطنی ناله و فغان دارم

شرر به سینه زدم آتش از دلم سر
زمجمری که مرا است سوز استخوان دارم

بسادگی سخن خویش عرضه میدارم
بسان آیینه از گفتگو دکان دارم

صدف نماست کلامم بلب گهر دارد
ز رنگ صدق صفا خامه و زبان دارم

بچشم سرمه کنم خاک پای مردم خود
به دیده مقدم هر هموطن گران دارم

فدای تاجیک و پشتون و ازبکم کردم
هزاره بیتو کجا در تنم توان دارم

میان ما و تو دشمن نفاق افکنده

ز تیر خصم تو صد زخم خون چکان دارم

من و تو زاده یک سرزمین و یک خاکیم
بدار دوست مرا، من تو را چو جان دارم

تو ترک دشمن دیرینه ی وطن بنما
پیام صلح و صفا بر تو ارمغان دارم

(فروغ) دیده و نور دو چشم هموطن است
ز غربت از وطن خویش این بیان دارم

حسن شاه فروغ
لندن

حسن شاه فروغ

آه و نواه

مشاعره

تا کی زسینه آه شرر می کشیم ما
شور و نواه ز سوز جگر می کشیم ما
با دشمنان خاک وطن همنوا شده
بر جان خویش تیر تبر می کشیم ما
آید رضای خاطر دشمن به ملک ما
صد جام زهر جنگ بسر می کشیم ما
از چهره های اهریمنان وطن همیشه
تصویر صلح و دفع خطر می کشیم ما
با میل خود عرابه ی جنگی دیگران
با پا و دست سینه و سر می کشیم ما
ما را زبون درد و غم و جهل کرده اند
بیرون زخانه علم و هنر می کشیم ما
گوشه جهان ز ناله و فریاد ما کر است
از دشمنان ملک ضرر می کشیم ما
بر مردمان دیده ی خود ظلم کرده ایم
خاک از چه جای کحل بصر میکشیم ما
از بسکه خون ز دیده و مژگان همیرود

چون سیل خون ز دیده ی تر می کشیم ما
بی جوهر "فروغ" تو ای خاک میهنم
شبها به گریه تا به سحر می کشیم ما

حسن شاه فروغ
لندن

حسن شاه فروغ

خدا خیر کند

مشاعره در باره این مطلع: خدا خیر کند

باز آوازه ی جنگ است خدا خیر کند
دشمن صلح زرنگ است خدا خیر کند
صلح را چهره میالای ز آسیب غبار
رخ آینه به زنگ است خدا خیر کند
دل یکرنگ، مگر جامه چندر نگخوش است
جنگها بر سر رنگ است خدا خیر کند
غرب چون روس ز کشور به گریز آمده است
دست و ماشین تفنگ است خدا خیر کند
دوست خوانند همان دشمن دیرینه ی خود
این همه چال فرنگ است خدا خیر کند
نوکر اجنبی و مردم بیگانه پرست
دشمن عزت و ننگ است خدا خیر کند
سینه ی هموطنان و دل غمپرور ما
هدف تیرو خدنگ است خدا خیر کند
آمد و رفت به آلمان و قطر یا انگلیس
رسم آلوده به ننگ است خدا خیر کند
از شبان در رمه و گله ی ما نیست خبر
(شیر) همدست پلنگ است خدا خیر کند
آسه از دشمن و آب از من و چرخد شب و روز
ملت من بین دوسنگ است خدا خیر کند
گرنتابد ز (فروغ) در حق بر سری ما
زندگی بر همه تنگ است خدا خیر کند

حسن شاه (فروغ)
از لندن

حسن شاه فروغ

برخیز هموطن

این مطلع:

برخیز هموطن که ترا خواب برده است
دزدان اساس خانه و اسباب برده است

ازیک غزل محترم حسن شاه (فروغ) به مشاعره گذاشته شده است که استقبال آن شعرای گرامی میتوانند ذوق خود را بیازمایند.

حسن شاه فروغ

برخیز هموطن

برخیز هموطن که ترا خواب برده است
دزدان اساس خانه و اسباب برده است

طوفان و وحشت آمده-هرسو غبار جنگ
منزل خراب و بادیه سیلاب برده است

ازما توان دشمنی و جنگ رفته است
تاب و توان زندگی را آب برده است

هر کاروان به منزل و مقصود خود رسید
زانرو که پای خود کف مهتاب برده است

هر سونگر که نغمه و ساز و ترنم است
دست هنر به زخمه و مضراب برده است

دشمن زبارگاه تمدن برای ما

زنجیر پا و چرخه ی دولاب برده است

در گلستان پر گل ما گل نمانده است
از زلف پر شمیم بتان تاب برده است

از لعل و از گهر همه احجار قمیتی
هر آنچه ناب- یا کمی نایاب برده است

مارا (فروغ) دیده نور دو چشم تست
از مردمان دیده من تاب برده است